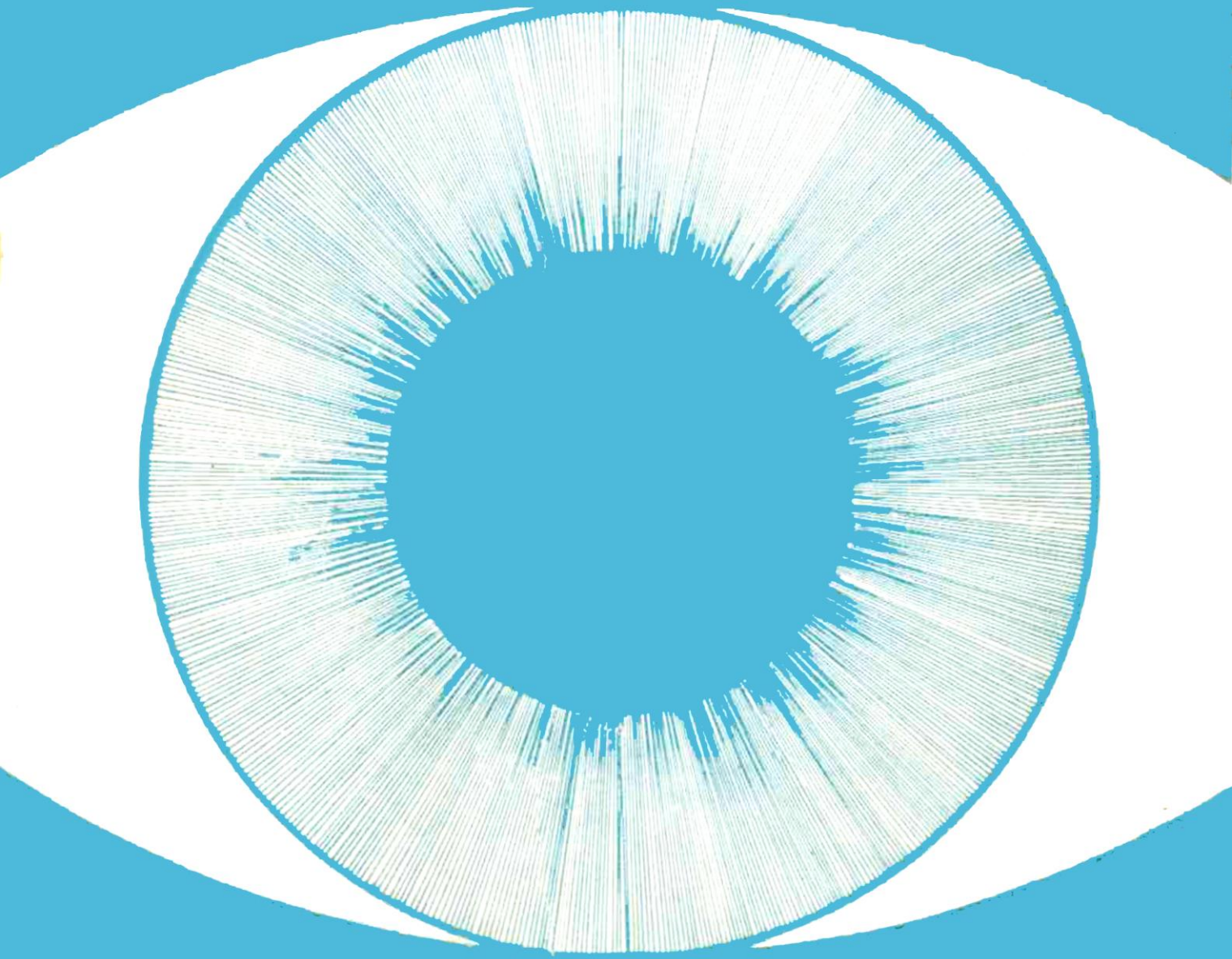
امین فقیری

# کوچه باغهای اضطراب

« داستانهائی از روستا »







امین فقیری

# کوچه باغهای اضطراب

(مجموعهٔ ده‌داستان)

باشگاه ادبیات

مرکز نشر سپهر

تهران ، شاه‌آباد ، اول‌خیابان ملت، تلفن ۳۳۸۳۰۹

چاپخانهٔ «البرز» تهران اسفند ۱۳۴۸

(هرگونه حقی برای امین‌فقیری محفوظ)

به‌پدربزرگوارم

# فهرست


| | |
|---|---|
| مدرسه | ۹ |
| دشتبان | ۲۸ |
| سیل | ۵۰ |
| ایلیاتی | ۶۹ |
| ابرهای سپید خشمگین | ۷۷ |
| کوچه باغهای اضطراب | ۸۸ |
| باد ــ باد | ۱۱۲ |
| کبکها | ۱۲۳ |
| در چشمه‌ی خورشید | ۱۳۳ |
| یورش | ۱۴۳ |



طرحهای روی‌جلد وداخل این‌کتاب
ازهنرمند ارزنده‌ی شیرازی (صابر)

# مدرسه

## ۱

گفتم «احمد هم باید بیاد »

سالار کریم گفت «پنجه علی که نوبت آبشه . احمدهم باید بره سیبها رو آب بده»

گفتم «سالار رومو زمین نینداز ، من یه روزه مهمونم صد روزه دعا گو»

بیرون شب همه جاسر میکشید . به چراغ قـوه‌ام ورمیرفتم و به‌چوب ارژنیم که درازبدراز جلوم خوابیده بود . بادخنکی ازبیرون داخل پـلاس میآمدو صورتـم رانوازش میداد . آتش توی کدوم تـازه گرفته بود .

شعلهٔ چراغ گرد سوز سالار کریم با بادبالا و پائین میشد و بـه صورت سالار کریم نور میپاشید . ریش کوسه وتك‌تك او درچانه زیادتر بود ودر گودی گونه کمتر ، پوست صورت چروك خورده و آویزان ، چشمها ریز ولی مهربان .

سالار کریم گفت «به خدا توروت خجالت میکشم. چکنم ازدستم بر نمیاد . وگرنه نمیذاشتم دست بسیاه وسفید بزنی . ما بایدهمگی نو کریتو بکنیم »

ـ من توقع ندارم باری روشونت بزارم سالار کریم. همیشه قول میدادی که دست بکارشو کمکت میکنیم. حالا دست بکارشدم . کاشکی میگفتید نه ، راحتم میکردید . قول میدین ولی نمیاین . صبح بنا پشت دستش خالیه .

فاطمه زن سالار کریم رو بهسالار کرد و گفت : رو آقای مدیرو زمین نداز ، فردا خودت برو به سیب زمینیها آب بده . یه روز که هزار روز نمیشه .

سالار بزنش نگاه کرد . بعد کم کم حالت چهره‌اش عوض شد. خنده‌ای چینهای‌صورتش راباز کرد ومن‌خسته نوری بدلم‌تابید . گفت «باشه ، احمد میاد»

درهمین موقع احمد واردشده‌سلام کرد . گفت «خوش اومدین» سالار موضوع را باو گفت. احمدنشست کنار کدوم آتشها را بهم زد . جرقه‌ها بهوامیپریدند. چهره‌اش درهم بود. گفتم«احمد دلت میخواهد بهاری برف بیاد ، بریم خرگوش‌بزنیم ؟

احمد خندید و گفت : منکه حرفی ندارم .

گفتم : « یه روز آدم باید کبك بگیره ،خرگوش بگیره ، یه‌روزم‌بایدخشت بگیره، برابرادراش»

احمد جوابم نداد ، فقط گونه‌هایش‌بهشرم نشست .

# ۲

ازپلاس بیرون آمدم . شب دیگرروستا را درتسخیر داشت ، ماه نبود . سفیدارهای‌بلند راکه سیاهی‌میزدند در باغها میدیدم ، پلاسها را میشناختم.زمستان درخانه‌ای زندگی میکردند که یك‌در بیشتر نداشت. بی‌پنجره وروزن . زمستان ازسرما زیادآتش میکردند وهمین باعث میشد که در ودیوار اتاق دود بزند . مثل اینکه رنگ سیاه زده باشی . فقط اتاق من‌بود که میشد بهش بگوئی اتاق ، وقتی بیرون میامدند، لبهاسها ، حتی صورتشان بوی‌دود میداد. میگفتم خانه را باید اینطور ساخت ، هراتاق‌اقل کم بایدیه‌پنجره داشته‌باشد . جوابم همیشه ازیأس وناداری بود واینکه ازشمکشان زیاد نمیآوردند .

بعد برای اینکه خیالم راحت باشد دربارهٔ زندگیشان کنجکاوی نمیکردم . اینها بیشترشبها مرا دعوت میکردند . میرفتم . دیگر بوی دود اتاقشان‌راحس نمیکردم . آتش که‌میکردندازچشمانم‌اشك سرازیر نمیشد . ترید دوغ یا دوپیازهٔ سیب زمینی که جلوم میگذاشتند با لذت میخوردم . چون وطن بود فکرش هم نبودم ، منهم یکی از آنها شده بودم .

تابهار میشد همه‌بیرون میزدند . حالت فراریان راداشتند.عشقی میکردند.پلاسها را بیشتر در زمینهائی میزدند که‌آبش بود . تاسرگین وپشکل گوسفند و گاوبه‌مرورتا یکماه از پائیز رفته ، زمین را تقویت

گند .

جای پلاس هر کس را میدانستم کجاست . شاید روبهم بیست پلاس نمیشد . دو روستای دیگر . با دو کیلو متری فاصله دستم بود که شاگردهایشان میآمدند . آن دو ده زیر نفوذ کدخدا ومالك بود . طبیعیست که آب ما ازهمان اول دریك جو نرفت . مالك کهدیگر هیچ، علناً پیغام تهدیدآمیز میفرستاد که میتوانست هم.ولی باوجوداین طوری روابط تیره شدهبود که بیشتر مواقع خودم شرم میکردم نزدشان بروم. کار درست من بنظر آنها غلط بود یاحق ناشناسی بود . محال بودشکار بروند وران گوشتی نفرستند .

ولی یك ران گوشت برای آدم خنگی مثل من که رعیتها برادرش بودند . رشوهٔ ناچیزی بود.

## ۳

آرزو کردم یکبار نزدیك پلاس شیرعلی بشوم و سگش پارس نکند . دندانهایش رانشانم داد. نورچراغ قوه را توی چشمانش انداختم . ورجه ورجه میکرد . اززیر پنجههایش خاك کمرنگی رابه سیاهی شب میپاشید . زن شیرعلی بیرون دوید وفریاد زد «گمشوپدر سگ ، آقای مدیرسلام علیکم. ببخشید. باید جونورهمیشه مارو خجالت بده .

ـ چیچی میگی ننه مشدرویش ، اگه پارس نکنه کهسگ نیس ،

شیرعلی قالی را گوشهٔ پلاس انداخت . سلام سلام شروع‌شد . نشستم،سرم میخورد به چادر پلاس.شیرعلی گفت «چه‌عجب» میدانست که چه دردی‌دارم. گفت کارها چقدر پیشرفت کرده ؟

ـ یه متردیوارهای اتاق بالاآمده ، اگر زودتر بجنبین مدرسهٔ خوبی میشه . پول کمه ، پونصد تومنی کـه دولت داده ، شماهام کـه عمله میدید ،آخر مجبورم یه چیزی‌ازجیب خودم روش بزارم.

ـ امیدوار بخدا هسم که ایطور نشه ، والله ما بدبختیم . کـف دستمون موناره ، اونی که ازدستمون برمیاد عمله‌ن میدیم

ـ فردا مش درویش میتونه بیاد که ؟

مش درویش نگاهم کرد وخندید، آقای مدیرای روز دوممه

ـ میدونم محض خاطر من‌میای . حالا دل و حوصله ندارم بهت بگم کارت چقدر صواب داره.

صدای‌نشخوار گاو شیرعلی‌تو گوشم‌بود و گوسفندها که خواب‌ـ آلود جابجا میشدند . گوشهٔ پلاس دو کرهٔ تازه زا خوابیده بودنـد. سفید وسیاه . گوشهٔ دیگر ننوی بچه به دیرك چادر بسته شده بـود و نوسان آرامی داشت . درفکر بودم که چقدرحرف تا عمل فـرق دارد شبها خواب مدرسه را میدیدم . دو اتاق بزرگ درنظرم مجسم میشد و خودم را میدیدم که دارم گلهای آفتاب‌گردان مدرسه را تماشا میکنم بعد بچه‌ها را میدیدم که خوشحال روی نیمکتها نشسته اندو بمـن زل زده‌اند . ولی دو روز بیشتر نبود که دست بکار شده بودم . ذله و زار شده‌بودم. درعرض‌یکماهی که رحمان برایم خشت میزد،هرشب مجبور

بودم ناله‌هایش را گوش کنم ، مثل اینکه من مسئول بدی گل زمین بودم . سر انگشتان ترك‌خورده‌اش را نشانم میداد و روغن وازلین که میزد مینالید .

خشت‌ها ترك میخورد . میگفتم ازجای دیگر گل بردارد ·هزار منت میگذاشت . آخر میخواست بکلهٔ من فرو کند که تقصیر من است که خشت‌ها ترك خورده‌است . شب تاریك بود·صدای‌شیرعلی‌مرا بخود آورد«آقای مدیرچائیتون سردشد» به‌خود آمدم ، همهٔ نگاهها را متوجه خود دیدم و بعداستکان کمر باریکی را که‌جلوم بوددید زدم. باترس‌دستم‌را بسوی استکان بردم · دستم بااستکان تماس پیدا کرد تا جگر بندم سوخت بی اختیار آخی گفتم ، از سر انگشتهایم آتش‌بیرون میزد ، درد بخصوصی آزارم میداد که برایم سابقه نداشت تمام خانوادهٔ شیرعلی باتعجب نگاهم میکردندطاقت نیاوردم ، ازجابلندشدم ،سگ پارس ملایمی کرد ·

بی خدا حافظی بیرون آمدم شیرعلی دنبالم دوید.درتاریکی پیچید جلوم، نورچراغ قوه رابریدوروبرویم‌ایستاد·دوقطره اشك درد را ریخته بودم ·گفت «آقای مدیر چت‌شد ؟ تو میخوی مارو توفکر بزاری مثایکه عقرب زدت . تو غریبی خوب نیس‌انقدر ناراحت‌باشی برگرد بریم پلاس ، تخم مرغی درست میکنیم میخوریم» تحمل‌اینهمه صفا را نداشتم، گفتم : کار دارم، من تاحالا پنج پلاسو گشتم سه‌نفر بهم قول دادن که فردابیان،من هشت عمله‌میخوام ·

ساکت نگاهم کرد ، بعد مثل اینکه فراموش شده‌ای را یاد آورده باشد گفت «خب چراایطوری کردی؟ چرااشك توچشمات‌اومد»

ـ امروز عمله‌ها بد کار میکردن ، خواستم‌سرغیرت بیارمشون، دو ساعتی خشت براشون انـداختم بالا . پوست انگشتام نـازك شده ، رگهاش معلومه وقتی دستم به‌یه چیز داغ میخوره بد جـوری اذیتم میکنه .

نور چراغ قوه‌ام پشت پای شیرعلی بازی میکرد · مجبور بودم بروم · برای فردا عمله میخواستم · بنا وشاگردش توی اتاقم پاسور میزدند اگر عمله گیر نمیآمد آنها مزدشانرامی‌شناختند · خداحافظی کردم·دو سه‌قدم که رفتم شیرعلی دادزد «فردا مش درویش رامیفرستم» گفتم«لطف‌میکنی»·

## ۴

چهار نفردیگرمیخواستم · دوپلاس دریك کیلو متری بود· آتشها را داخلشان میدیدم که عظمت شب رانمیتوانستند ازبین ببرنـد · باد خنکی میوزید · روی قلهٔ کوه برف بود وحالا کوه شبحـی عظیـم را مینمود · زمین کنار رودخانهٔ کوچك که آب ناآرامی درونش جریان داشت پرازبوته‌های «گز*» ، و ، زارچ»*بود که خاردار هم بـودند و بعضیها به بلندی یکمترونیم · چوب ارژنی راتوانگشتانم فشارمیدادم· منتظربودم که از میان بوته‌ها گرگی بمن سلام کند · من‌خودم را آدم شجاعی میدانم چون باخطر مواجه نشده‌ام ·هنوز خودم را نیازموده‌ام که در موقع بروز حادثه چه میکنم · شاخه‌های زارچ بـه دم پـای

* بوته‌هائی خودرو بمثل تمشك خاردار

شلوارم گیرمیکرد . بعضی مواقع مجبور میشدم بایستم وشلوارم‌را نجات دهم . کنار رودخانه رسیدم . کوچك بود . نور چراغ قوه روی آب می‌لغزید ، بالا وپائین میشد . گوئی آب آنرا میبرد . گذرگاهش را زود پیدا کردم وپریدم .

اولین پلاس، پلاس‌شکرالله بودبا هفت دختر ویك پسر . دختر بزرگ مرا دوست میداشت. ازوقتی که گوشه و کنار صحبت‌هائی‌شنیدم، رفت و آمد معصومانه‌ام راقطع کردم وبعداز آن‌دختر بمن سلام‌نکرد. شکرالله تانور چراغ قوه‌رادید بیرون آمد. پیر بود. زندگی‌اورامحتاط‌و کمی خام طمع کرده بود . دخترها بترتیب جفت‌هم نشسته بودند . کنیز دختر بزرگ کنار داربست قالی نشسته بود. برای‌چند لحظه نگاهمان‌باهم آشتی کرد. بعد سلامی گفت وهمه‌سلام کردند . مادرروی قالی‌راپاك کرد . گلی ومعصومه مشق مینوشتند . گیسهایشان را به‌پشت انداخته بودند . مانند رگه‌ای‌ازباروت‌تاروی زمین می‌رسیدند . شکرالله مشق معصومه را گرفت نشانم داد . تعریف کردم، مادرمعصومه خوشحال شد. بعد گفت «آقای‌مدیر پارسال دوست امسال آشنا. میدونم گدا کپرما لایق شما نیست» گوش بحرفهای‌مردم نگیرین»

صورت کنیزبشرم نشست . تاحال درست متوجه زیبائیش نشده بودم . گفتم «واله وقت نمیکردم . برای من سعادته که‌پهلو شما بیام، من که کسی روندارم»

شکرالله بکنیز گفت که‌استکانهارابرای چائی تمیز کند . مانع شدم گفتم که زیاد خورده‌ام . حسین پسر شکرالله تافهمید من آمده‌ام‌از

آن پلاس داخل آمد وسلام کرد . زمستان برای کار بجیرفت رفته بود یك پسر دربین هفت دختر عزیز می‌افتد . گلی خواهر کوچکش هر وقت برایم شعر میخواند، شعرهائی میخواند که بنوعی با برادر پیوند نداشت .

از اینجا تا بجیرفت هفت گداره　　گدار اولی نقش و نگاره
گدار رو بشکنین خاکش ببیزین　　که پای نازك کاکام براهه

شکرالله نامه‌هائی را که میخواست بفرستد میداد بمن بنویسم و جواب راهم من میخواندم . وقتی که ازجیرفت آمد زیاد پهلویم میآمد وتعریف میکرد از مالاریا وصاحب کارهای زرتشتی .

دیر میشد ، موضوع را گفتم . قول دادند که صبح حسین را بفرستند . خدا حافظی کردم . کنیز مشتاقانه نگاهم می کرد. چشمهایش خستگی پیشین را نداشتند . دوپلاس دیگر هم رفتم که ناامید شدم .اما محمد عظیم وعلیجان نا امیدم نکردند گفتند میفرستیم .

# ۵

به پلاس اخضر رفتم . اخضر پیر بود . ته ریش سفیدی داشت. قامت کوچکش نیم خمیده بود، گوئی میخواست راست شود. خانوادهٔ بزرگی داشت . مراخیلی دوست میداشتند وخواهر (شکور) که چه چشمهائی داشت.

دیگر موضوع عشق ازیادم رفته بود . وقتی چهار روز درماشین چه‌جاده‌هائی راطی‌میکردم تابروستابرسم دیگر بیشتر جنبه‌های مثبت زندگی ازیادم میرفت . چون مسافت ، زیاد بود بفکر شیراز نبودم .

شش‌ماه میماندم واین هفت ماه دومم بود . دوماه وخورده‌ای به‌پایان خدمت‌باقی‌مانده‌بود.روستامابین‌دو کوه‌بلند قرار داشت .تا وارد میشدم گوئی جاده‌ها محو میشدند . گوئی دو کوه سربهم میآوردند ومرا در خودمی گرفتند همه‌ی فکرها ازمغزم میگریخت .

تماس من باخانوادهٔ اخضرزیاد بود . خیلی آنجا میرفتم و همین ها مرا بادو ده دیگر غریبه کـرده بودند. حمدو ، نمکـوودادخدا و باباجـان نشسته بودند و دو داماد دیگر اخضرهم مهمان بودند . اینها هر کدام‌خاطراتی کوچك اززندگیم‌را تشکیل میدادند . گفتم که سـه عملهٔ دیگرلازم‌دارم.همه‌خنده صورتشان را رنگ زد مخصوصاً باباجان که از چشمهایش هم‌خنده میریخت . نگاهش طرز غریبی بود . آدم حس میکرد چشمها مسخره‌اش میکنند . باباجان گفت : مگر چنـد روز باید کار کنیم ؟

گفتم : خدا روز .

گفت چی ؟

اخضر عصبانیت مرا دید گفت «آقای مدیر ، من عاقش میکنم» رو کرد به باباجان و گفت «خاك‌توسر بدبختت کنن‌ای چه‌جور حـرف زدن به‌آقای مدیره ؟»

گفتم «اخضر من دیگه دلم نمیخواد بچه‌های تو بیان کار کنن ، ولی دلم میخواد کمـی درد دل کنـم . میخـوام مرد رندی شمـا رو ثابت کنم . »

خودشانرا گرفته بودند . معلوم بود که پشیمانند ولی برایم‌عقده شده بود . باید حرف میزدم.

ـ من روز اول که اینجا آمدم غریب بودم . راه بجائی نداشتم . آنقدر مارا بالا وپائین کرده بودند که دیگر حالی نداشتیم .راهنمای تعلیماتی با وجود گرفتن هزینهٔ سفر ، مـا را مثل بـره توپشت وانت ریخت که چادرهم نداشت . شوفر شب جاده را گم کرد . ماتا صبح پشت وانت میلرزیدیم . ولی راهنما تو اتاقك گرم ماشین درخواب خـوش بود .یکی یکی که مارا پیاده کردتا دوروزحواسم جا نبود. خورد وخمیر بودم .

باورم نمیشد،فکرمیکردم اینهارادر رؤیامیبینم.ازشیرازیها سه نفر افتاده بودند جیرفت کرمان. چقدر مارا تـرساندند از مالاریایش ، گفتند که مقاوم شده و گفتند گندم را سیزده نوروز درو میکنند .

اولین کسانی که با من تماس گرفتند شماها بودید . هر جور که خودتان دلتان خواست مردم را معرفی کردید که من ندانسته بـاروش خودم دشمن میتراشیدم . آخر مرابرای چندنفر که نفرستاده بودند . حمدو یادته مالك میخواست تورو از رو زمیناش بیرون کنه نذاشتم ، یادته رئیس اصلاحات‌ارضی رابرای کاری مختصر باینجا کشاندم . اون بنفع تورأی‌داد. بعدرفت جیرفت پشت سرمن فحش داد که‌اگرمیدانستم کار آنقدر جزئیه نمیرفتم . فردایش مالك‌علناً برایم پیغام داد که‌یکی رو میفرستم تواتاقت ، بدنامت کند . فهمیدی ؟

تااسم‌مدرسه می آمدشماهامیگفتین‌پول‌ازمردم نگیرین خودمون کار میکنیم . گفتین به کدخدا رونزن خودمون کمك میکنیم . من سه روستا دستمه ولی شما منحصرش کردید به‌یه ده ، اوناصلا بامن‌رفت وآمدی ندارن ، من که کاری برای اونا نکردم ، حق دارن . دولت

همش پونصدتومن داده . یادتو نه برام حساب کردید که دو اتاق بخوبی ساخته میشه ، گفتید فقط پول برای خشت باید بدم وبنا . کو ؟ پول که تموم شده ، هنوز یکمتر دیوار بالانیامده ،اگریه خواهش کوچك بمالك میکردم روزی ده عمله میفرستاد . شما از روز اول نگذاشتید . گفتید مگرما مردیم که شمامنت مالکو بکشید · منهم دیگر طوری‌شده بود که نمیتوانستم به طرفش بروم · چقدرشبها نشستیم وازمدرسه حرف زدیم . چقدر شما مراعلاقه‌مند ومشتاق کرده بودید.قرار شد ازعمران پول بگیریم‌شماها گفتید که‌مالك‌سرما فشارمیاره‌وموافقت‌نکردید. گفتم از دوروستای دیگر عمله بگیرم · شماها گفتید دواتاق که‌زحمتی‌نداره. صبح مجبور شدم خشت بالا بندازم پوست دستم تمام رفت . روزی که بسم‌الله گفتم بامید شما کار رو شروع کردم . چه قولهای دلخوشکنکی بمن‌میدادید· فکر کردم راست میگید · حالام توقعی‌ندارم . مدرسه را برای شما نمیسازم ، برای بچه‌های معصومتان که صبح تاظهریکی یکی خشت میارن میسازم.فقط خواهش آخرم اینه که دور وبر مدرسه پیداتون نشه . بزاریدکار خود مو بکنم صدتومن دیگه ازپونصد تومن مونده ، دویست تمنم که خودم بدم طاق‌آسمون خراب نمیشه ·

باباجان سرش پائین بود وبریشه‌های قالی ور میرفت ، همه از نگاه کردن بمن احتراز میکردند : اخضر دندانهایش بهم میخورد . گفت : ما۰۰۰۰ ماخاك پای شماهسیم ، مادیگه آبروبرامون نمیمونه همشون‌میان، همین طور که بیرون میرفتم گفتم «لازم نکرده»

واقعاً دیدن‌آنها برایم رنج‌آور بود . یادم بسپاهیهای دیگر میافتاد که باچه راحتی مدرسه شان راساختند · از مالك پول گرفتند·

ازمردم پول گرفتند عملهٔ روزمزد آوردند. بی تجربگی وشیطنت بعضیها کار دستم دادزیر باراندوه خوردشده بودم. دلم خواست فکر کنم. شب تمام سنگینیش رارویم میریخت. روزی هشت عمله، آیا غرورم راخورد کنم و بمالك رو بزنم؟ از کدخدا عمله بگیرم؟ خوب که فکر کردم فهمیدم دیگر راه بازگشتی ندارم. چراغ زنبوری نور رااز پنجره بیرون میریخت. استاد عباس و شاگردش خواب بودند. کمی سیب زمینی وماست بابی میلی خوردم. کرمك چراغ زنبوری راآهسته آهسته باز کردم. خوشم میآمد برچیده شدن نوررا ازروی دیوار کاهگلی اتاق تماشا کنم. ازاین تماشا، مردن، بیرون رفتن روح را از بدنی درذهنم تصور میکردم.

## ٦

صبح زودتراز استادعباس بلند شدم. لب جوی آمدم. آب زلالی ازدرون جوی عبور میکرد. خواب ازچشمهایم قهر میکرد. کوه را نگاه کردم. دود آتش فریبرز چوپان را در بلندی کوه دیدم. گوسفندهای سفید روی کوه سبزمنظرهٔ جالب وبدیعی داشتند. افق شیری رنگ بود. رگه‌های قرمز هم بفهمی نفهمی درونش موج میزد.

باد سردی میوزید. قلهٔ کوه پراز برف بود نگاهم پائین آمد. رودخانهٔ باریك آبش سبزسیر میزد، هنوزذرات قیری شب رادر خود داشت. هر لحظه که آب عبور میکرد بنظرم میرسید که آب صاف تر وروشن تر میشود. پلاسهارا این طرف و آنطرف رودخانه کوچك دیدم، کم کم افکار تلخ دیشب و

مسئولیت یادم آمد. رفتم روی دیواریکمتر و خورده‌ای مدرسه ایستادم. هنوز ملاتهای بین خشتها خشك نشده بود. داخل دو اتاق پر از خشت بود. هنوز پانزده هزاری خشت داشتیم. شاگردهایم زحمت میکشیدند. چکار میشد کرد؟ سینهٔ دختر علیجان زخم شده بود آمد گله گذاری، گفتم «الاغتو بده بیارن» گنگ شد، ترجیح میداد دخترش خشت بکشد و الاغش نکشد

دست و صورتم را شستم و رفتم توی اتاق. چراغ را روشن کردم و کتری را رویش گذاشتم. لباسم را پوشیدم تخم مرغها را از چمدان بیرون آوردم. آفتاب در آمده بود. شعاع باریکی از نور افتاده بود روی صورت استاد عباس و قیافهٔ سوخته‌اش را درخشان کرده بود. او س عباس بلند شد تخم مرغها را نشانش دادم که صبحانه بخورد. خودم بیرون آمدم. مش درویش پسر شیرعلی زودتر از همه آمده بود و داشت گل درست میکرد.

لبخندی چهره‌ام را باز کرد. سلام کرد. گفتم «کو بقیه؟» گفت که نیامده‌اند. دویدم رو به پلاسها، پسر شکرالله را توی راه دیدم که رو بزمینایش میرفت. رسیدم بهش، هیچ نگفت. سلام هم نکرد. گفتم «مگر قرار نشد بیای سر کار؟ میخواستی که قول ندی، میدونی قول مرد وزن چقدر فرق داره؟! با بی‌میلی رو بمدرسه راه افتاد، گفتم خوب که دوخواهرت مدرسه‌ن، تو داری برای او ناکار میکنی» بچه‌ها بصف میآمدند بعضی‌هایشان کاسه ماست دستشان بود.

احمد تازه از خواب بلند شده بود، بوی پشگل گوسفندها مشامم را آزار میداد گفتم «احمدخان کجاهسی» چشمانش را مالید و با عصبانیت و بی‌میلی گفت. چشم آقای مدیر، چشم.

در لحنش یك عالم تحقیر بود، حالا دیگر از اینکه جسم خود را

روی‌زمین میکشیدم پشیمان بودم ،علیجان هم آمد. شدند چهارتا . آن طرف‌رودخانه اخضر رابابچه‌هایش دیدم که صاف بمن زل زده بودند و منتظرم بودند. آفتاب مطبوع و دلچسبی بود. روبمدرسه برگشتم . دو شاگرد کلاس‌پنجمی هم‌داشتم،میشد شش‌نفر، کافی‌بود. کار که به‌روال افتاد دیگر کمتر احتیاج به‌عمله‌هست . درراه به‌پلاس شیرعلی‌رسیدم. مرا که میدیدندچهره‌هایشان بازمیشدانگاری پسرشانرا میدیدند.فاطمه سلام کرد. سك‌خورخور میکرد .

شیرعلی دسته‌بیلش رادرست میکرد. گفتم: «ننه‌مش‌درویش من هرزحمتی دارم روسرشمان ، نمیدونم‌چطور تلافی کنم ؟ عوضشو ازخدا میگیرین»

ـ فرمایشتای میکنین آقای مدیر،اینا که کارنیس . شنفتم‌دیشب ناراحت شدین.

ـ فکرشو نکنین ، خودشون پشیمون میشن. کار دارم باید برم. یه‌من سیب زمینی قشنك دوپیازه کن‌برا ظهرروغن وپیاز میدم‌بیاره .

روچشم آقای‌مدیر

ـ خداچشمتو نگهداره «خداحافظی کردم وبرگشتم. اوس‌عباس روی‌دیوار خشت کارمیداد. گفتم «خداقوت» گفت سایت کم نشه آقای مدیر درا کی‌میرسه ؟»

ـ امروز وفردا ازاین میاد.

پشت سرم نگاه کردم. باباجان و اخضردر اتاق ایستاده بودند. گفتم که خانوادهٔ اخضر را دوست میداشتم دیشب نمیدانم چطور شد. ازروی دیوار پریدم پائین. آمدم روبه‌اتاق‌سلام کردند . باباجان سرش

را بلند نمیکرد . اخضر گفت آقای مدیر اومدم بگم که او،و به بخشید، جوونه ، نادونه، اوهنوز نمیتونه بفهمه که شما چکار براش کردین ؟ براش گفتم تا پیش از اینکه شما بیاین هر وقت مالك میامد یه نفر رو به چوب می بست ولی از موقعی که شما اومدین آروم میاد آروم میره. باباجان جون سیبیلات همون دیشب پشیمون شد. همشون پشیمون شدن. حالام روشون نمیشه که بیان اینجا ، خودم اومدم جای حمدوو نمکو کار کنم، اونا فردا میان. گفتم «پدر ، همه رو خدا باید ببخشه ، شما کاری نکردین ، منم اون حرفهائی رو که زدم ازرو توقع بود چون شما مثل خانوادهٔ من بودید. یه چیز دیگه ، اخضر تو نمیتونی کار کنی، برو استراحت کن»

ـ نه آقای مدیر چی چی میگین ؟ میتونم که آب بیارم، یه گوشهٔ کارو که میگیرم ، دلواپس نباش.

دیدم اءرار بیهوده است ، کاسه ماست را از باباجان گرفتم، گفتم «اخضر نذار کسی بیکار وایسه»

بچه‌ها همه آمده بودند . کوچکها را نشاندم لب جوی که بازی کنند. بزرگترها را ردیف کردم که خشت بیارند. خشتهای سنگین را روی شکمشان میگذاشتند وشکم را پیش میدادند، مثل اینکه با شکم خشتها را میآوردند .

پای همه برهنه بود. فقط دو سه نفرشان کفش داشتند. روزهای اول ودوم باورم نمیشد که آن قدر بدبخت باشند. ولی بعد برایم عادی شد. وقتی آدم نتواند کاری کند به ناچار بدبختیها را هضم میکند. پوست انگشت پای یکی بکلی ورمیآمد وخون پایش را میپوشاند . وقتی میخواستم دوا بزنم مانع میشدند ، میگفتند «خودش خوب میشه» دو روز بعد میدیدم که زخم خوب

شده است .

# ۷

ساعت ده بود که چائی درست کردم و برایشان بردم ، لب جو دستهایشانرا شستند . خودم شدم ساقی. خیلی‌پرهیزمیکردم که دستم به بدنهٔ قوری نخورد . اخضرمثل گل میخندیدوشوخی‌میکرد ، اوس‌عباس دلخوربود میگفت .«احمد کار نمیکند»

احمد اعتراض داشت که «چکـار گفتی نکردم ؟ هرچی کار راحته گذاشته برای بقیه»

گفتم «هرچی‌زودتر بجنبین‌بهتره»

بلندشدند وسرکار رفتند. بساطرا دادم بچه‌هابردند . خودم‌رفتم بالای سرشان . باباجان ومش‌درویش آب‌میاوردند واخضر گل‌رالگد میکرد . پسرشکرالله خشت‌بالا می‌انداخت وشاگرد کلاس‌پنجم ملات راپهن میکرد .و آن‌یکی تاوهٔ گلی‌را می‌آورد. بچه‌ها دورتادور نشسته بودند واستراحت میکردند . اوس‌عباس خوب‌کار میکرد . شاگردش تنبل بود .

اوس‌عبا گفت‌باس ید طاق سردربزنیم «دوبدنه راآورده بودبالا که بلندتر از دیوار بود و حالت منبرپله‌پله راداشت‌میگفت«طاق‌باید خشك‌بشه که بعد تحمل سقف‌راداشته باشه گفتیم . که خشت از پائین بچینیم که‌درگاهی‌پربشود ورویش طاق‌بزنیم. اوس‌عباس گفت«انوقت

رفت‌وآمد کندتر میشه»

دو الوار کوچك آوردیم ، گذاشت دولبهٔ دیـوار . همه جمع شده‌بودیم . خشت‌هـا راروبش گذاشت. بعد شروع کرد طاق زدن که زودتمام شد. در مدتی کمتراز ربع ساعت. بشکل نیم‌دایره. بنظر آوردم که‌در کلاس را گذاشته‌ایم و بچه‌ها اباب وذهاب‌میکنند. انتظار بددردی است مخصوصاً بااین دردسرها.

اوس‌عباس رفت‌روی‌قسمت دیگردیوار . فرزوچابك کارمیکرد. به‌بچه‌ها گفتم خشت‌بیاورند وبریزند کنار دیوار . بلند شدند دوباره بصف‌شدند و برای خشت آوردن رفتند . اخضر زیر طاق سردر داشت خورده خشتها راتوی اطاق میریخت . اوس‌عباس محلی میخواند و من واقعاً شادوسبك بودم که صدای‌خراب شدن‌طاق و نالهٔفریاد مانند اخضر راشنیدم . سروسینهٔ اخضر بیرون بود ، سرجایم خشك شدم . میخواستم ضعف‌بکنم. بی‌اختیار گفتم«یاحضرت عباس یاامام رضای غریب خودت نگرش‌دار» .

اوس‌عباس از روی‌دیوار پائین پریده بود. تاسینهٔ اخضر راخشت گرفته‌بود. باباجان توی سرش میزد و بابام بابام میکرد. اخضر رنك به‌چهره‌اش‌نبود .دوقطره‌اشك‌از چشمانش‌سرازیرشد. خدایاچقدرلاغرتر مینمود. چقدرنگاهش‌ناامید کننده‌بود. گفت«پام،پام» گفتم‌حتماً پاهایش خورد شده‌است. حال‌خودم بهتراز اونبود . یواش یواش خشت‌ها را از دوربدنش درآوردیم . پاهایش زیرالوار گیر کرده بود. خشتهای روی الوار رابیرون کشیدیم. بعدالوار رابرداشتیم . اخضرچشمهایش‌رابسته بود . جرأت بازکردنش را نداشت . زیر بدنش را گرفتیم با احتیاط

به‌قسمت صاف‌زمین آوردیم. اوس‌عباس پاهایش‌رامعاینه میکرد. پوست تا ران رفته بود . خون و خاك در جای خراشیدگیها درهم‌شده بود . مرکور کرم رویش ریختم . بعدبه‌باباجان کمك کردیم پدرش راکول کردوقتی که‌اوس‌عباس گفت پاهایش طوری نشده اخضرباورش نمیشد درد چینهای‌صورتش راطور دیگری کرده‌بود .

اوس‌عباس بمن گفت باید یك کره نذر کنی گفتم «حتماً»

بازمشغول کارشدند . همراه‌باباجان حرکت کردیم. اخضرمثل طفل کوچکی ناله‌میکرد. ازپلاسهای‌دیگرهم آمده‌بودند. سعی‌میکردم نگاهم‌بانگاه آنهادر نیامیزد. اخضر آه‌های‌ضعیفی میکشید. رختخوابش راانداختند دور اخضر شلوغ بود . چشمانش را باز کرد . گفتم «خدا نخواست‌منوخجالت بده»مردم گفتند «تو کارخیر کسی‌طوریش نمیشه».

نبات‌داغ درست کردند حالی شبیه بـه‌ضعف داشتم . بیشتر مرا دلداری میدادند. من‌بهیچ چیزفکر نمیکردم جز باینکه برای فرداهم عمله میخواهم. به‌چه‌روئی چراغ قوه رابگیرم‌دستم‌وپلاس‌پلاس‌بگردم؟ نگاه کردم دیدم اخضر صاف‌زل زده‌است بمن، مثل اینکه از هرچه‌در مغزم میگذشت خبرداشت . گفت : «غصه نخور مدرسهٔ خوبی میشه بعد رویش رابمردم کرد و گفت: «باید کمك کرد،زود بانجامش‌رسوند»

حس کردم که‌سگرمه‌هایم بازشده‌است. لبخندی دردآلود صورتم رارنك زده‌بود .

**شیراز ــ آبان چهل‌وهفت**

# دشتبان

زن خسته نشسته بود و بدشت نگاه میکرد که آفتاب رویش موج میزد . بلند شد الاغ را که میچرید آورد . صبر کرد تامردش بیاید و کمك کند که دوباره اثاثیه را بار کنند . سك روی تخته سنگی خوابیده بود. دمش را لای پایش کشیده بود. جوی آب زیر پای الاغ آرام میگذشت، بی هیچ جنبش یا عجله‌ای. آب مثل آئینه‌ای آرام بود آئینه‌ای که دراز میشد بدون اینکه چینی در صورتش پدیدار شود. الاغ سر در آب فرو برد. آرامش آب بهم خورد. آب بکناره لب پرزد. کنار جوی زیر بوته‌های پونه بود که بویش مشام را پرمیکرد .

مرد از پشت تپهٔ کوچك سرازیر شد. دکمه‌های شلوارش را می بست جلو آمد در چشم زن بزرك شد. زن آهی کشید شاید از خستگی بود. مرد نیم نگاهی هم نکرد .

ـ بار کنیم؟

ـ هادیگه عصر برسیم توده

روستا از دور معلوم بود، دور تا دورش باغ بود و زراعت برنج کاری که تا دامنهٔ کوه ادامه داشت .

زن لباسش را جلو چشم مرد کند . آفتاب روی پوست سفیدش میلغزید. صورت وبدنش دورنك بودند .صورت قهوه‌ای ـ بدن سفید. پستانها سفت، نه آویزان .

مرد گفت «مگر نگفتی بار کنیم ؟»

ـ میخوام برم‌تو آب ـ شدم‌زیرخاك.

مردنگاهش کرد . چشمهایش همچنان خسته‌بود . زن‌بدنش را کش‌داد .مثل ماری که از حالت چنبره درآید خنده‌اش‌را در صورت مرد کاشت . مردسر بر گرداند .

ـ دیگه زودباش، شاید یه‌نامحرم بیاد ببینه.

زن‌در آب رفت. مردپشت بزن‌نشست و بزراعتها نگاه کرد. بعد بتندی بر گشت‌ودستش راسایبان چشمانش کردوبکوه وتپه که‌پائینش افتاده‌بودنگاه کرد.

زن گفت «کسی‌نیس؟»

مرد گفت «توزودی باش»

زن قاه‌قاه خندید . مرد گفت «آب بریزروت ، ایطوریهم نخند بدشو میبینی»

زن درجوی آب‌دراز کشید. آب‌بازلفانش بازی‌میکرد . روی پستی و بلندی بدنش سرمیخورد ومیگریخت . مرد لب کرت ایستاد و وبروستاخیره‌شد.سك‌جلودوید. دمش اینطرف‌وآنطرف میرفت .زبانش رادرآورد و بمرد خیره‌شد.

***

الاغ که درجاده افتاد قدمهـایش منظم‌تر شد . دو طرف جـاده

برنجزار بود. سك دنبالشان دم تكان میداد . گاهی دنبال ملخکی میدوید. ازالاغ جلومیافتاد، میرفت لب کرتها ـ زبانی بآب میزد. دوباره روی پا رقص کنان جاده رامیپیمود . عقب میافتاد. میایستاددرفکر فرومیرفت. بعددوباره میدوید.

زن گفت «هرچی میکشم ازدست تومیکشم. خستگی حال ندارم. ده ساله زنتم، ایلون وویلونم».

مردساکت روبرو رامی پائید .

ـ چه دردی داشتی که ازده باون نازنینی بار کردی؟ گفتنت برو؟ بددشتبونی بودی؟ فقط از گندم دشتبونی گیرت اومد .

مرد گفت «همش تقصیرمن نیس».

زن خندید ، دندانهای مرتبش پشت لبهای هوس آلودش مرد را خورد کرد .

ـ تقصیر بچه‌ن، مامثل درخت بی میوه هسیم.

مردناراحت فریادزد «بازشروع کردی ؟ تو کار خدانمیشه هایا نه کرد. هر کس قسمتش یه‌جوره. راه علی رو ندیدی که بچه‌هاش مثل توله سك توخونش میلولن. زنش ازدستشون عاجزه ».

ـ اوهوی سرعمرتو هم حرف زدی ؟ یه‌چی توخونشون میلوله که، همی توله سگا دم بدم پسون ننه‌شونو دندون میگیرن ، بعد بزرك میشن بوجاری میکنن . درومیکنن.

ـ بگذار بدردخودمون بنالیم، ای حرفها چه‌فایده‌ای داره؟ وقتی ابرخواست بباره توچطور میتونی بهش بگی نبار؟ خدا را شکر که تا حالو گشنه نموندیم ، بعدش هم خدا کریمه .

آفتاب پشت‌سرشان رو بکوه میرفت .

زن گفت «تومیگی ایناقبولمون میکنن ؟

ـ تعریفشو نو شنیدم ، میگن آدمای خوبی‌هسن . اگربرفرض نخوان میریم یه‌ده‌دیگه . شب که بهمون‌جا میدن .

ـ اگردشتبون داشته‌باشن ؟

ـ معلومه که دارن، منتها زمین‌زیاد کاشتن . نگاه کن خدا بده برکت . تاببینیم چندتا دشتبون دارن اگریکی باشه خوبه .

الاغ بجوی بزرگ آب‌رسید که‌درجاده‌پهن‌ترشده بود .ایستاد، پارا زمین‌زد. سك آب‌رابومیکشید زن پایش را بالاروفت .مردهم‌همینطور. بآب‌زدند .الاغ پاهایش رادرآب میکشید، مثل‌اینکه‌باپا آب‌رامیبرید. ازجوی که کم عمق بودعبور کردند.روستا نزدیك بود. دسته‌ای کلاغ ازبالای روستا روبکوه پریدند. زن‌افق‌رانگاه کرد وبادست بمرداشاره کرد «غـاز» مرد دستهٔ غازها را دید کـه بصورت هشت میپریدند .

«بماچه»

زن‌خندید«فکرمیکنی هرچی که‌نشونت‌دادن بایدگیرت بیاد؟

ـ توهم عجب زن‌پتیاره‌ای هسی. خودتو درست بگیر، حتماً دم قلعه مردم‌نشسن . زودی دهنتومثل چیل‌خر بازنکن که شب زیرچوب سیات میکنم .

زن‌اخم کرد. قدمش‌را تند کرد . صدای عوعو سگها شنیده‌شد. هفت‌هشت‌تا سك از کوچه باغ پهن روستا بآنها حمله‌ور شدند . هنوز مسافتی بود که برسند. مردچوبدستیش راآماده کرد.

ـ بدبختیه، سگمونهم مادەن.همه‌چی‌ماطرح دیگه‌ایه.

سگ ایستاد. گردن راشق گرفت. دمش‌را تکان داد. خوره‌ای دادو قدمی عقب نشست. سگها رسیدند، دور مرد وزن والاغ وسك را گرفتند. اززیرپنجه‌هایشان‌خاك بهوا بلندمیشد. سگ‌زیردست‌وپای الاغ رفته‌بود. الاغ دورخودش میچرخید. دوسه تکه ازاثاث را بروی زمین پرت کرد.

زن گفت «وایسادی چکار؟ بزنشون»

مرد گفت «جون‌ننه‌ات‌توهم‌حرف زدی، ایناصاحب‌دارن. اگرزدم پای‌یکیشون شکست. باپای شکسته رو‌ونه‌مون میکنن بریم.

کریم ازصحرا برمیگشت. بیلش‌را درهوا تکان‌داد، سگها دور شدند، زن گفت «خدا عمرتون‌بده» همراه بدرقلعه رسیدند. دسته‌ای‌از بچه‌ها درمیدانچه باتوپ لته‌ای بازی‌میکردند. دوسه‌زن روی پشت بام قلعه‌برنج پاك‌میکردند برای‌شام. درمیدانچه ایستادند، مظلوم.

مردسلام کرد. روستائیها تکان نخوردندفقط نگاهشان از حالت خماری وخستگی بیرون آمد. سك‌خودش رابه‌پای مردمیمالید.

شیرعلی گفت «مسافرین؟»

مرد گفت «نه»

مش‌برزو گفت «پس، فرصت»

ـ میخوایم اگراجازه بدین‌چندروزی ...

ناصر گفت «از کجا میآین؟»

ـ ازده(کدشو)

علی گفت «کل‌خدر رومیشناسی ؟

ـ ها آدم خیلی خوبیه.

ـ حرفی، پیغومی نزد ؟

ـ زن‌پیشدستی کردو گفت «مانگفتیم که‌میآیم اینجا.

عباس گفت «چرا ای‌موقع ؟ مگرزراعت چیزی‌ندارین؟

مرد جوابداد «نه‌قربان، ماخوش‌نشینیم .

ـ کارتون چی‌چی بود؟

ـ دشتبونی.

ـ چرا ول کردین؟ هنوزخرمن عدس و کسن‌و نخود رو زمینه .

ـاونا دشتبونی گندمو خوب‌ندادن ماهم‌قهر کردیم .

زن‌پوزخند زد. بچه‌هادست ازبازی کشیده‌بودند. آفتاب‌میدانچه جلوقلعه راتنها گذاشته بود.

مرد گفت «من‌میتونم دشتبونی زراعتتونو بکنم.

بندعلی گفت«مادشتبون‌داریم، خوبم‌بکارمون میرسه.

زن‌در صورت‌مش برزوخندید و بعد گفت «ماشاالله زمین که‌زیاد دارین ، یه‌نفر هم کمشه»

مش‌برزو گفت«مابهش قرارداد داریم ، بهمهٔ زمینا میرسه»

مردهیچ نگفت. بچه‌ها دوباره مشغول بازی‌شدند. بادخنکی از جـانب دشت روبروستا میوزید . انبوه گنجشکها نـاگهانی از بالای میدانچه عبور کردند .

مرد گفت: «اگه‌میشه امشب بماجا بدین»

زن چشمانشرا در صورت مش برزو خمار کرده بود . هیچکس هیچ نگفت . مرد پابه‌پا میکرد ، منتظر جواب بود.زارعین از صحرا برمیگشتند وصاف‌بکنار قلعه میآمدند . زن نگاهش مش برزو را رها

نمیکرد.

مش‌برزو گفت: «مالقمه نونی داریم همراه میخوریم»

وبلندشد و حرکت کرد . مردم دوباره به اختلاط معمولی خود مشغول‌شدند . همراهش‌حرکت کردند ، سگهاازروی پشت بام‌واق‌واق میکردند ودندانشان رانشان میدادند. زن‌زیبا راه‌میرفت ،قدبلند، تره ونازك بود. آدم‌میترسید بشکند. کمرش خیلی باریك‌بود و شلیته‌های رنگارنگش حالت خوبی باوداده بود. درعوض‌مرد حالت انسانهای از جنك‌برگشته راداشت ، ریشش‌را شش‌هفت روز نتراشیده بود.

بدرخانهٔ مش‌برزو رسیدند مش‌برزو فریاد زدکه‌مهمان آمده. دوزن داشت یکی‌چهل‌ساله مینمود ویکی بیست‌ساله . صورت زن‌بیست ساله مثل‌سیب‌بالای درخت شاداب بود. زنهادست ازکار کشیدند.مدتی بزن خیره‌شدند بعدحال واحوال کردند . سك‌مش‌برزو روی پشت‌بام پیداشد ·بمحض دیدن سگ‌غریبه واق‌واق شدیدی راه انداخت که‌مش برزو باپرتاب‌سنگ‌سگ را وادار بسکوت کرد . اما سگ‌آشتی نکرد و خرخرمیکرد ·

***

رختخواب که برایشان انداختند . هرکدام در سر برای خود افکاری متناقض داشت . مردبه حیرانی‌خودفکر میکرد .اگرروستای اولی مانده بودزمان اصلاحات تکه زمینی نصیبش میشد·

ماه‌ازپنجره‌دیده میشد· مهتاب شب رارنگ زده‌بود.شب‌راازابهت انداخته بود· نورماه‌به‌چهرهٔزنش تابیده بود·دستش‌را ستون سرش کرد وبزن نگاه کرد ·دلش‌مالش رفت.اندوهی ملایم چهره‌اش را پوشاند .

سیگار را آتش زدودودر اباو لع بلعید. سیگار چه کیفی میداد. دود سیگار راهمراه آه‌های ملایمی ازسینه بیرون میداد. درهمین موقع صدای عوعو سگها بلندشد. اول بی تفاوت ماندچون درروستاصدای سگ درشب امری عادیست. ولی بعد صداها زیاد شدند. مثل بارسنگینی بر گرده‌اش فشار وارد کردند. صدای مذبوحانهٔ سگ خودش راشناخت. چوبدستی را برداشت و بیرون پرید. مش برزوهم همینطور. بعدزنهاورحیم پسر مش برزو. محمد آقا ونگهدار همسایهٔ آنها هم بیرون آمدند.

تمام سگهای روستاجمع شده بودند. قریب بیست‌سی تائی میشدند. خیرعلی چراغ‌را آورده‌بود. چراغ با نورماه هماهنگی نداشت. سگها ازسرو کول هم بالامیرفتند.

مش برزو گفت «تا حالا ندیدم کسی سگ ماده‌رو همراش جائی ببره»

مرد جواب‌داد «سگ خوبی بود. حریف بود. براهمین‌بود که دوسش میداشتم»

ـ خب‌چرا وایسادین، مادرقحبه‌هارو بزنین برن.

چوبدستیها بحرکت‌درآمد. سگها بحالت‌اعتراض عقب نشستندو درپیچ کوچه بنظاره ایستادند. چشمهایشان در تاریکی، ستاره‌های نور رابهوامیپراند. سگ‌غریب کف کوچه بخودمیپیچید. دندانهای سفیدش راورویهم فشارمیداد. چراغ‌را نزدیك آوردند، کمرش، شکمش، سرـ شانه‌هاش، ازبریدگیهائی که‌معلوم‌بودجای‌دندان‌است‌خون‌بیرون‌میزد.

شیرعلی گفت «دیگه‌مال‌نیس»

مرد گفت «بدبخت پنج‌سال‌پهلومون‌بود. تاحالا سی‌تائی‌توله‌ای

زائیده»

مش‌برزو گفت«خدمت خودشو کرده»

مردحیران بـالای سگ نشسته بود • نمیتوانست از سگ‌دفاع بکند چون حس‌میکرد گناه مرگ سگ بگردنش است .سگ‌آهسته ناله میکرد • از چشمانش درد وخستگی میبارید• نگاهش را مستقیم بصاحبش دوخته بود•مرد گفت‌چکارش کنیم ؟

محمدآقا گفت تاصبح نمیکشه»

ـ ولی اینجا دوباره سگها میان‌سراغش ، کاشکی میشد بردش،

زنها نزدیك‌تر شدند •

مش‌برزو گفت‌توحیاط که‌استغفرالله ، تاصبح‌ناله‌میکنه، نمیزاره کسی‌چشم‌روهم‌بزاره•ای‌دیگه‌مردنیه،چه‌بیاریش توحیاط ،چه‌نیاریش. اصلا بلندش کن‌ببین میتونه راه‌بره ؟

مرد دست انداخت زیرشکم سگ ،سگ رابزور سرپا کرد.چند ثانیه‌ای ایستاد• گردن‌شکست •شل‌شد، چین‌شد • بانالهای آرام روی زمین افتاد•

مش‌برزو دست مرد را گرفت و کشید «مگر سك قحطه ؟ یکی دیگه ».

مرد همینطور که‌میرفت نگاهش به‌پشت‌سر بود• «مابهش عادت کرده‌بودیم».

یادت میره، بیابریم.

وبعدمش برزودربزرگ‌خانه راپشت سرشان کلون کرد.

***

وقتی‌مرد چشم گشود زن‌در رختخواب نبود ۰چشمانش را بازو بسته کرد تابه‌نور عادت کند۰زن‌باسینی صبحانه بر گشت۰ دسته‌ای نان تیری وماست۰

مرد گفت«بهمین‌زودی خودمونی‌شدی؟»

ـ چرا که نه؟ مااینجا بایدبمونیم.

ـ کجادست وروتو شستی ؟

ـ گوشهٔ حیاط، توحلب‌آب .

مردبیرون آمد ۰مرغها در حیاط میگشتند۰ مش‌برزو را دید ، سلام کرد۰

مش‌برزو گفت«لابدمیخواین بار کنین؟»

ـ چاره نداریم۰ عاقبتتون بخیر۰

ـ اینجا دشتبون داره، زنت‌دلش میخواد تودشتبون بشی۰

مـرد چشمانش را گشاد کرد و گفت « خب من کـارم دشتبونی بوده » .

ـ صبحونه که خوردی الاغها رابردار ببر کوه، هیزم.من‌یه‌کاری برات میکنم .؟ باید مردمو راضی کرد .

ـ خدا اجرتون بده ، ماجیره‌خورشمائیم .

بعد ازصبحانه مردباچهارالاغ وتبری‌سنگین‌از در بیـرون رفت . در روستا مردم ازش‌سؤال میکردند که آدم مش‌برزو شده؟جواب میداد که نه‌همچوحرفی‌نزده ۰

از روستا بیرون‌رفت وراه ناآشنای کوه را پیش گرفت، به دوسه

نفردیگر که آنهاهم برای هیزم میرفتند برخورد و با آنها همگام شد .

***

عصر مرد کوفته و بی‌حال بروستا رسید. هیزمها را بار زده بود . از خستگی سکندری میخورد. کنار قلعه چند نفر نشسته بودند . مش برزو خانه بود . کمك کرد بارها را خالی کردند گوشهٔ دیوار نشست و سیگاری آتش زد . رحیم پسر مش برزو برایش چائی آورد. چائی که خورد از زنش پرس وجو کرد .

مش برزو گفت : بهش اطاق دادم تا ساختمونی که تازه ساختم. درو پیکر نداره ، ولی تا بسونو میشه توش سر کرد . یه بار هیزمشو ببر برا خودت . میتونی از کل جبار پیله‌ور بحساب من قند و چائی بگیری. زنت گفت که آرد داریم . خلاصه هرچی لازم داشتی بی‌رو دربایستی بگو . دلخور نباش ، بعد حساب میکنیم .

ـ خدا نونو ازسفره‌تون نبره .

بلند شد . بهرام پسر کوچك مش برزو همراهش شد و خانه را که روی تپه ساخته شده بود نشانش داد وخودش بر گشت. غروب داشت میرسید ، روستا تاریك بود . فکر کرد «اگه سگم نمرده بود خوب بود» به اولین اتاق رفت که جلوش ایوان بود . اتاق تمیز وجارو شده بود . کاهگل هم شده بود . زن سوراخ موشها را گرفته بود . آب پاشی کرده بود . خرت وپرت را کنار دیوار جاداده بود . انگاری ازاول هم خانه را صاحب بوده . زن نبود کنار اجاق نشست وازپنجره بیرون رانگریست . دشت و کوه و باغ خان درچشم اندازش بود . پرنده‌ای از کنار پنجره پرید . یکی درصحرا دنبال اسب سفیدش گذاشته بود و فریاد میکشید.

روی کاج بزرگ باغ خان دسته‌ای کلاغ نشسته بودند. زن ازدور میـآمد. مشك آب پشتش بود. زن درمردمك چشم مردجان میگرفت، بزرگ میشد. مرد اندیشید. زن خوبیه، بازخوبه که او نودارم.

زن سلام کـرد. مشك آب را از پشتش زمین گذاشت. آهی از خستگی کشید اینجا رابهمون داده، قول داده به‌اسو کریم نجار بگه تا چند روز دیگه پنجرهٔ اتاقو بزاره. دیدی همه‌جا آدم خوب پیدامیشه.

ـ ظاهرش مهربونه.

ـ ظاهرو باطنش یکیه، مرده ـ مرد. اگر گفت کاری میکنم میکنه.

ـ به‌هیشکی نباید اطمینون کرد.

ـ پس آدم بره تو کوه هیچ تنابنده‌ایرو نبینه؟

مرد ساکت‌شد، شروع کرد هیزمهای اجاق‌را فوت کردن اینجا زمیناش زیاده، یه دشتبون کمشه.

ـ اتفاقاً مش برزو هم همینو گفت، قراره تا موقعی کـه کارت درست بشه، روزا بری کوه هیزم. الاغ خودمونو میبری، هرباری یه‌من آرد، کم‌نیس.

ـ شاید یکی دلش نخواد من براش‌هیزم بیارم؟

ـ حالا همهٔ آدماشون‌توصحران. تو آبن، کاردارن، خوب‌برای گذرون زندگی بده؟ اومدیم وای کارهم نبود، چکارمیکردی؟خوب بگو تامنم بفهمم. پنجاه تومن‌پول‌برا چن‌روزه؟ برنج یه‌من‌نه تومن. هوا تاریك میشد. شعلهٔ اجاق روی دیوار مقابل میرقصید، تاریکی را پس میزد. چراغ بادی‌را روشن کردند از بیرون صدای باد میآمد که

در شاخهٔ درختان می پیچید. شام تریددوغ خوردند. رختخواب کهنه‌شانرا انداختند، زن شلیته‌های روئی‌را درآورد. بیرون‌از اتاق رفت ووقتی برگشت مرد غرق درخواب‌بود. زن کنار اجاق‌نشستو دو زانورابغل گرفت. شعله، مردمك چشمانش را آب میکرد. چشمانش که شفاف شده بود برق میزد.

صدای نفسهای آشنائی بگوش‌خورد. سر برگرداند، مش‌برزو راشناخت که‌در درگاهی ایستاده‌بود. بلندشد نگاه مردش که درخواب بود کرد. بعدبی اعتنا بیرون‌آمد. ماه دشت را روشن کرده‌بود. در سایهٔ دیوار شبح مرد دیگری‌را دیدپرسید« کیه؟»

مش برزو صدایش راآهسته کردو گفت « رشیده ـ رشید، همو که صبح گفتم، من‌رفتم، مواظب‌باش برگشت وپشت‌دیوار گم‌شد».

***

صبح زود رشید آمد. مرد داشت چائی را هورت میکشید. زن رفته بود چشمه برای آب. حال واحوال کردند رشید گفت « مواظب ماچه الاغو باش‌پاش که عیبنا که»

شما دارین به نون یه‌بدبخت کمك میکنین.

ـ دعاشو بجون مش برزو کن.

ـ ولی هیزم‌آوردن‌نشد کار، من یه‌مردشتبون‌بودم.

ـ غصه‌شو نخور، قولت میدم،هرچیزی یه‌مقدماتی‌داره،توصبر داشته باش،غمت نباشه. خوب‌دیگه‌رفتم چیزدیگه‌ای‌لازم داشتی بگو. برا ظهروشبت یه‌خورده برنج میدم بیاره. من‌میفهمم‌غریبی چه‌بددردیه امیدوارم هیشکه مث توغریب‌نشه.

بلند شد بیلش رااز کنار دیوار برداشت وخدا حافظی کرد. ولی زود برگشت وبا انگشت ماچه الاغ رانشان داد و گفت« نذار الاغهای دیگه‌اذیتش کنن .

ـاذیت؟

ـنفهمیدی؟

ـنه .

ـبدبخت الاغ مادەن، نذار اذیتش کنن.

برگشتو دورشد . زن‌با مشك آب برگشت و مردبا خوشحالی گفت «آدم نیتش پاك باشه، دیدی؟ مگر کسی فرستاده بود دنبالش ؟ خدا ارحم‌الراحمینه ، خدانمیزاره هیشکه دربمونه . ولی پنج تاالاغه، جون آدم بالا میآد . شب آدم مث مرده میافته .

ـعادت میکنی .

ـقولم داد برا دشتبونی .

ـاینا آدمای‌خوبی‌هسن .اول کمی نازمیکنن‌ولی‌بعدراضی‌میشن، راستی اسمش چی‌چی بود ؟

ـرشید .

ـرشید ؟، ها ، رشید .

آفتاب‌از کوه بدشت خزید . مرد شال دستمال رابکمرش‌بست وروانه شد در راه با خوشحالی بهمه‌سلام میکرد . روستائیها بصحرا میرفتند . برنجها بیست سانتی قدکشیده بودند ، دوماهی به‌درو مانده بود .

***

سه‌روزدیگرجهانبخش‌وکاووس‌وجابرهم آمدند والاغشانرا دادند برای‌هیزم. مردخوشحال، بودچون قولش داده بودند که حتماً دشتبانی رابرایش درست کنند .زندگی ساکت وآرامی داشت. چند نفر دیگر هم‌باو قول‌دادند. دیگرمیدانست که کارش درست‌میشود. چون اینطور که‌تحقیق کرده‌بوداینهاهر کدام‌چهار پنج خانوار رازیر نگین‌داشتند. اصلا در صورت مخالفت میتوانستند زمینهای خودشانرا به‌دشتبانی او بدهند. عصری بود که اورا دم‌قلعه خواستند .همه گوش تا گوش‌نشسته بودند. بچه‌ها مطابق‌معمول بازی همیشگی خودرا میکردند بادخنکی ازشمال میآمد. رشتهٔ صحبت‌را مش‌برزو دست گرفت ·

ـ میدونید که مازمین زیاد داریم، یه‌نفر نمیتونه کارای مارو سروسامون بده، من‌میگم اگر کمکی‌به‌یه‌بدبخت دیگه‌ای‌بشه‌راه دوری نرفته .

حسن‌خان گفت«ماقراردادداریم.اونم‌بدبخته،مگرنمی‌بینی چندتا بچه دورش ریخته»؟

رشید گفت «مگردرآمدمملکت‌ما کم میشه؟درآمدش از(حاجی) که‌دوپیمون زمین‌داره‌بیشتره» ·

سبزعلی گفت «خوبه که آدم سرسفرهٔ دیگه خودشو سیر کنه . حاضرو آماده ،همهٔ زحمتاشو فریدون بدبخت کشیده حالا این‌میخواد بیاد کمکش».

اورج گفت «راست میگه ، لابد دشتبونی هم اندازهٔ او میخواد . انصاف نیس،همش‌دوماه مونده. دوماه.اونوقت بایدصد منی‌سه‌من‌به آقا داد. منکه سه‌هزار من شلتوك گیرم میآد نود من بقیه‌روهم حساب کن

مش برزو گفت «نصف‌میشه، مگر نه؟فریدونم‌هس، این‌خرج یه‌سالشونه، مگرهمشو همون موقع میخورن ؟»

فریبرز گفت « حالا من نمیدونم که مردیکه چرا اقد برا شما عزیز شده ؟»

مرد گفت«من بدبختم،دلشون‌سوخته،مگر کمك کردن‌عیب‌داره؟»

حسین خان گفت «فقط بدبختی؟»

مرد گیج‌شد که چه‌جواب بدهد.هاج وواج به‌رشید نگاه کرد. رشید موضوع را عوض کرد «از زرنگیش که نمیشه حرف زد ، پنج‌بار هیزم میآره . کی همچو کاری میتونه بکنه؟»

رحیم گفت«خب‌ای‌موقع سال‌چرا دشتبونی رووول کردی اومدی اینجا؟»

مرد گفت «اونا که شلتوك کاری ندارن . گندم وجوشونو درو کردن. سهم‌منو کم‌دادن ، منم‌ول کردم اومدم. شنیده‌بودم‌شماها آدمای خوبی هسین‌و گرنه چرانرفتم یه‌ده‌دیگه ».

مش‌برزو گفت «چه‌بهتره که تازودتریه کارو تموم کنیم و گرنه ماجدا میشیم‌و دشتبونی زمینامونو بهش‌میدیم ».

حسین‌خان گفت« گورت‌بگیرن، براما که‌دشتبونی‌فرقی‌نمی کنه. یه‌جور حرف میزنه که آدم‌بشك میافته. مامیخوایم زمینامون مواظبت بشه، فریدون و کسی‌دیگه فرق‌نمی کنه .فقط‌ماقرارداد داریم همینطور که‌ای بدبخته فریدونم بدبخته .»

رشید گفت «چه‌موضوعیه که سرش دعوا کنیم. امشب‌بیاین‌خونهٔ من،فریدونم میگیم بیاد.قرارداد تازه‌مینویسیم».

حسن‌خان گفت«بقیه که نیسن چطور؟»

مش‌برزو گفت«خودت میدونی که‌اصل‌ما هسیم،اونا که‌نمیتونن روحرفهای‌مانه‌بیارن».

در خانهٔ رشیدبرو بیائی بود. همه سیبیل‌تاسیبیل نشسته بودند. زنها در حیاط قلیان درست میکردند. اتاق پراز آدم بود. فریدون دشتبان گوشه‌ای نشسته بود. سگرمه‌هایش درهم بود. دلش‌نمیخواست درچشم‌مردم نگاه کند. چاره نداشت وگرنه نمی‌آمد. میدانست که آمدن ونیامدنش برای مردم علی‌السویه است. نمیتوانست ناز بکند. سه‌چهار خوش نشین دیگر در روستا بودند که اینکار را خیلی دوست میداشتند. چائی دورافتاد. صدای‌غلغل قلیان اتاق را پر کرده بود. فریدون گفت «خدارو خوش میاد شما ای‌موقع که‌دوماه بیشترنمونده منوخونه خراب کنین؟ همهٔزحمتاشو من کشیدم.»

مش‌برزو گفت«زحمت تو ازحالاشروع‌میشه،ازحالا که‌شلتوکها دارن خوشه میکنن.

رشید گفت « تو این همه زمینوچه جوری دشتبونی میکنی ؟ اومدیم‌یه گاورفت توزراعتهای رحیم ، یه خرهم رفت تو زراعت من که پشت تپه‌ن ، کی هس که بیرونش کنه ؟»

فریدون گفت «پس غافلی ، مگرشما یه دشتبون دارین ؟ تمام خونوادهٔ من دشتبونن ، تمام بچه‌هام هر کدام مواظب یه قسمت از زمینان . حتماً دیدی ؟ ندیدی ؟ شما آدمایی هسین که مفت چیزی بکسی‌بدین ؟»

جابر گفت« هیچوقت بچه جای آدم بزرگو نمی‌گیره . یه

بچه صبح تا شوم می‌شینه گل بازی ، کی حواسش به زراعت مردمـه .

نصف بیشتر افرادیکه تو اتاق بودند موضوع را تأیید کردند .

فریدون گفت «من‌حرفی ندارم ولی نصف‌نصف هم خدا خوشش نمیآد».

موافقت شد که بفریدون سری نیم من زیادتـر از دشتبان تـازه بدهند . کاغذ وقلـم را آوردند . مش برزو شروع کرد قـرارداد را نوشتن .

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

ما زارعین قریهٔ (چاه شیرین) تعهد میکنیم که آقای خان میرزا احمدی رابه دشتبانی معین نموده بشرطی که درآمد کل خودش را با فریدون کریمی نصف‌نمایـد البته آقای فریدون کریمی بایـد سری نیم من بیشتر از دشتبان تازه ببـرد . به هرصد من شلتوك سه من دشتبانی تعلق میگیرد . چنانکه خان میرزا احمدی و فریدون کریمی وظائف خودرا چنانکه ماراضی نباشیم انجام نـدهند جنس بآنها تحویـل داده نمیشود .

امضاء زارعین قریهٔ چاه شیرین

***

مرد خوشحال در حالیکه‌قرارداد رادردست میفشرد پیاپی‌ازمردم تشکر میکرد . همه بلند شدند وازرشید خداحافظی کردند .هر کدام براهی رفتند . رشید دررا پشت سرشان بست .

مرد که‌با کاغذ وارد اتاق شد زن از شادی صورتش شکفت . بلند شد کاغذ را از مرد گرفت .مرد کنار اجاق رفت. نورماه بیرون

روی دشت خوابیده بود.

مرد گفت« تو که سوادنداری ، یه جای محفوظی قایمش کن»

ـیه جور حرف میزنه انگار خودش سوادداره.

ـنه‌اونجا برام خوندن . فریدون سری‌نیم‌من بیشتر ازمن‌میبره، خیلی زحمت کشیدم تا کار جور شد . حساب کن چند تـا بـار هیزم آوردم.

چائی راهورت کشید . بادمانع ازاین‌شد که‌دودازسوراخ بخاری بیرون برود ، دراتاق پخش شد . چشمهای زن‌آب افتاد . پس ازچند دقیقه مرد سر بلند کرد «انگار گریه کردی،ازچیزی ناراحتی داری ؟»

ـ نه دود رفته بـود توچشمام . تو زحمـت کشیدی بحقت رسیدی .

ـ زنای ده بتوچه جورین ؟

ـ خوبن ، یـه چند روزه که کم محلم میکنن ، فقـط جـواب سلامم‌میدن.

ـ تو بهشون مهربون‌باش.

ـ من بهمه مهربونم .

***

بالای تپه که نشسته بود دشت زیرنگاهش خفته بـود . هوا دور دورها روی هم موج میزد ، میلرزید . مثل موقعی که اشك جلودیدش را میگرفت . حس میکرد که همه چیز میلرزد . آب رودخانه راکـم وبیش میدید . مخصوصـاً پیچ خورد گیهایش را وبیشتر بستر رودخانه پنهان بود آب‌سبزسیرمیزد . ازدور آئینه‌ای ساکن‌رامی‌مانست که‌خورد

شده باشد وقسمت‌های آن سراسر دشت را پوشانده باشد . هوا بنهایت لطافت بود.دشت زیر زراعت شلتوك بود . آفتاب ازروبرو در چشمهایش طلوع کرد . نور نارنجی رنگی سراسر دشت راپوشاند . نورآفتاب غم تلخی را درجان او میریخت.دلش ازیادآوری خاطرات گذشته گرفت. نگاهش تمام‌دشت‌رامیکاوید.چپقش‌راچاق کردودودش‌رادر هوای‌پاك‌رها نمود . گلهٔ گاو روبگندم زار که دروشده بود میرفت.جادهٔ باریك زیر خاك بود.نور بزحمت از مابین خاکها عبور میکرد . گردوخاك مثل چتری روی گله را پوشانده بود . صدای‌های و هوی چوپانها دشت را ازخواب سبز خود بیدار میکرد .

درهمین موقع دو گاو یکدیگر رادنبال کردند و بزراعت زدند. میایستادند،بچشم هم خیره‌میشدند ، بهم یورش‌میآوردند. بعدازهم جدا میشدندوسردرپی‌هم میگذاشتند . مرد سرازیری‌تپه راهول‌هولکی‌دوید قدمهایش گوئی درهوا رها میشدند . بالاتنه راعقب میداد که سرنگون نشود . از کنار شلتوکها میدوید . ولی مجبور شد که بزراعت بزند . پایش درون گلها گیرمیکرد و آب درون کرتها بسروصورتش میپاشید . خسته شده بود . نفس برایش نمانده بود . پهلویش درد گرفته بود . زمین تاچشم کار میکرد سبز بود . چوپانها کنار جاده‌باو میخندیدند. بگاوها نزدیك شد. سررا پائین‌میگرفتند و بهم‌حمله میکردند .متوجه مرد شدند که با چوبدستی‌هی‌هی کنـان بطرف آنها میآمد . چوپانها تا این‌موضوع رادریافتند بطرف‌زراعتها دویدند (پیری)فریادزد«مواظب باش ، خودتو دم پرشون نده.وای‌نسا ـ برگردعقب».

گاو حمله کرد ، مرد ازترس‌سکندری‌خورد وبپشت‌درآب کرت

افتاد . سم سفت گاو بدنده‌اش اصابت کرد . گاو هم تعادلش را ازدست داد و(گور گاب) وسط آبها افتاد . آب‌و گل‌مرد را ازریخت‌انداخت. چوپانها دویدند گاو را دور کردند . درست‌یك کرت شلتوك خراب‌شده بود .زیربغل مرد راگرفتند و کنار جاده آوردند مرد ازدرد دنده‌اش شکایت داشت .

فریدون که آمد چوپانها دنبال گله رفتندومرد راتنها گذاشتند. فریدون دنده را معاینه کرد .

مـرد اشك در چشماش نشسته‌بود ومیلرزید «به‌بخش فریدون ، من بتو بد کردم» .

ـ تورو بایدخدا به‌بخشه ،کارتو از ای‌حرفها گذشته .

ـ منم مثل تو بدبختم .

ـ ولی بدبخت‌نباید نون بدبختو ببره ، توخیـال کردی زمین زیاده ، توهنوز زارع جماعت رونشناختی ، جنس که اومد رو زمین و خرمن شد وپاك شددیگه‌داشون نمیاد یه‌دونشو بکسی‌بدن .اگردرویش میشدی بهت بیشتر میدادند . حالا میگن‌صدمنی سه‌من ولی اگر پشت پاشون بیفتی‌شاید یه‌منت بدن .

ـ پس تو چرا وایسادی ؟

ـ من‌قرض دارم ، مگه‌مامیتونیم‌کار دیگه‌ای‌بکنیم ؟ تورو که‌از ده(کدشو) بیرون کردن‌چکار کردی اومدی اینجا دشتبون شدی.

ـ کی گفته که منو کردن بیرون ؟

ـ آفتاب زیرحصیر پنهوم نمیمونه . خودتو به اوراه‌نزن.دیشب مش‌ناصر کدشوئی‌خونم بود . همه‌چیزو برام گفت ،مثل اینکه اونجام

همینطور دشتبون شده بودی ؟

مرد ناله‌ای کرد ورویش را بر گرداند . آب تلخی از گلویش پائین رفت .

آفتاب خیلی از کوه بالا آمده بود . درد دنده‌اش فراموش شد. چهـرهٔ نمکین زن واندام ترد وشکننده‌اش و بعد چهـرهٔ خشن رشید ، دستهای پهن مش‌برزو، سبیلهای‌پرپشت جابر واندام لطیف وپوست مثل گل نازکش یادش آمد .

ناله‌ای کرد وسر بر گرداند . فریدون دورمیشد . مثل‌اینکه او آنجا وجود نداشت . فریدون سر بر گرداند و گفت « میگم زنت الاغ بیاره ببرتت ، نگرون نباش خودم تاعصرمواظب زراعتم .

مرد قطره اشکی از گوشهٔ چشمانش‌ریخت و بر گشت و صورتش را روی سبزه‌های خشك وخیس گذاشت .

مرداد‌ماه هزاروسیصدوچهل‌وهشت

# سیل

برای صدمین بار بود که رستم و علی‌داد وسبزعلی و بهمن بخانهٔ مالك‌میرفتند . مالك مخده‌ای زری دوزی شده پشتش گذاشته بود و تریاك میکشید . پسر ودخترش هم بودند که دختر خیلی‌طناز بودو پسر بیست‌سال را شیرین‌داشت . قیافه‌اش آفتاب خورده و سبیلهای نازك و خوش ترکیبش حالت‌مردانه‌ای باو داده بود .

خانه بزرگ بود . اطاقهایش هر کدام گنجایش پنجاه‌شصت‌نفر را داشت که در ایام عاشورا وعزاداریهای دیگر اتاقها پرمیشد. طویله‌ها وانبارها که دیگر نگفتنی بودند .معلوم است‌انباری که گنجایش‌دویست هزار من شلتوك را داشته باشد چقدر بزرگ‌است .

مالك تعارف کرد دستور نشستن داد . علی پسر مالك برایشان چایی ریخت . آفتاب از دیوار شرقی خانه بالامیرفت . هواصاف وبی غبار بود . رستم استکان چایی را کنار گذاشت . از اینکه مالك با آنها آنطور که‌باید و شاید رفتار نمینمود دلخور بود . اینرا در صورت

دیگران هم میشد خواند .

ـ ما زمینامون آب نداره ، شما آبهای زیادی را کج کردید تو زمینهای(شریف آباد) ، آب هفته‌ای یکبار بزمینهای ما میرسه .

بهمن گفت « آب‌مال‌مان ، باید روی‌زمینهای مامصرف بشه».

علی‌داد گفت « ما گناه کردیم کـه شما زمینهـای خوب‌سر آب‌را برداشتین ؟ هرچی آبه‌اول رو زمینهای شما میگرده .فکر کن‌بزمینهای (نصیر) که آخرهمهٔ زمینهاس چقدر میرسه».

مالك وافورش را کنارمنقل تکیه داد و گفت : « شماها هفته‌ای یکبار نوبت آبتونه، کسی‌هم‌خلاف‌نکرده .

رستم گفت « شریف آبادیها بقیهٔ آبو ازشما خریدن. آب کـه از زمینهای شما سرریز میکنه باید بیاد تو زمینهای ما . نه‌اینکه بره‌یه ده دیگه. کسی‌دیگه حقی‌نداره ».

سبزعلی گفت : هرچه زمینت احتیاج‌داره مصرف کن بقیه‌اش‌را ول کن بیاد . حق‌ماهان،نه ده دیگه . اصلا عـرف محله .سرخود که نمیشه‌کاری کرد .

مالك گفت « شـریف آبادیهـا غلط میکنن . من آب به کسی نفروختم ».

رستم گفت « پس جوی‌نو احداث پایین زمینات که تمام آبهارو به شریف آباد میبره‌مال کیه ؟ مأمور آبیاری که اومدشکایت‌میکنیم.

مالك پوزخند زد « یه‌ساعته‌جو بو پرمیکنیم ، او نوقت آب‌سرازیر میشه تو زمینهای شما .هنوز حرمت مارو دارن ، چون مارو آدمهـای شکست خورده‌ای میدونند ».

علی‌داد گفت« مث اینکه حرف‌تو گوشت‌فرو نمیره،اگر زمینها تقسیم شده ما گناهی‌نداشتیم . دولت کرده ، تو بایدبه دولت بد باشی نه بما ».

رستم گفت« مامثل نگین دورتو گرفتیم . آب باید از زمین شما بیاد رو زمینهای ما . آب‌مال‌ماهس . شریف آبادیهـا که خودشون آب دارن چطور اونا (شرب‌آب)شون‌نمیفرستن روزمینهای ما »؟

سبزعلی گفت«اونا آدم زور گو ندارن ».

بهمن گفت« مالك به عمر بخودت وجدت خدمت کردیم حالو بما زمین دادن ،صبروتحملو اندازه‌ای داره . زیر دیگ‌آتش زیاد کردید آبش‌سرمیره . باسب‌زیادشلاق‌زدید برت‌میداره وبسر زمینت‌میزنه».

مالك گفت « میبینیم وتعریف‌میکنیم».

چهار نفر بلند شدند . آفتاب از کوه ودشت برچیده شده‌بود . زراعت سبز برنج تا دامنهٔ کوه ادامه‌داشت . برنجزار سبزبی آفتاب‌سیاه میزد آب‌درجوی کنار خانهٔ مالك‌بی‌عجله راه‌میپیمود .

فردا رستم را ببهانهٔ جزئی سرزراعت مالك زدند . چوبی به مچ پایش خورده‌بود که بدجور اذیتش میکرد بزور راه‌میرفت وهیکلش‌را روی زمین میکشید . این موضوع روستـا رابهـم ریخت . رعیتهـا که اکثریت‌داشتند شبها دورهم جلسه میگرفتند ، نقشه میکشیدند . مالك خونسرد به‌این‌فعالیتها نگاه میکرد . زن و دخترش که سرچشمه‌برای آب میرفتند مورد نیشخند و استهزاء قرار میگرفتند . ولی کم کم این جریانات جدی شد بطوریکه زن ودخترش دیگرنمیتوانستند سرجوی آب بروند . علی‌پسر مالك ودوسه‌نفر دیگر باالاغ سرچشمه میرفتندو

سه‌چهارمشك‌راپر آب‌میکردندو برمیگشتند. این برای‌مالك سرشکستگی بود پشت‌سر دخترش حرف‌در آوردند وشیرعلی پسرعلی‌داد علناًسرراه صدیقه میایستاد و قربان صدقه‌اش میرفت ، این دیگر بـرای مالك و اقوامش تحمل‌پذیر نبود .

غروبی‌بود که‌شیرعلی پسر علی‌داد رانا گهـانی بخانه کشاندندو تادم‌مرگ‌اورازدند ،تاکنون کسی کسی‌را اینچنین‌نزده بود. یك دستش شکسته بود و بمچ آویزان بود . بعدمثل جنازه‌ای اورا ازخانه بیـرون انداختند . علی‌داد و سی‌چهل نفـر دیگر آمدند شیرعلی‌را روی‌دست بخانه بردند . پای دیوار بلند خانه مالك فحش زیادی نثارش کردند . سر خورده بر گشتند .

***

شب علی‌داد و ناصر ورستم وسبزعلی ازخانه‌هایشان مثل اشباحی بیرون آمدند . بیرون‌قلعه کنارجوی آب بانتظار یکدیگر نشستند. شب به‌نیمه رسیده بود . تاریکی سنگین روی‌دشت افتاده بود . رستم‌چراغ قوهٔ پرنوری داشت که راه را روشن میکرد .

علی‌داد گفت « فکر کرد همینجوری گذشت ، یه‌دست که نداره، یه دندش که شکسته ، شایدپسرم مرد. راستی‌نکنه بمیره »؟

هق‌هق گـریهٔ بی انتظارش دشت را بیدار کـرد . غم در سیاهی شب پیچید .

رستم گفت « بیشرفها بدجوری زده‌بودنش».

سبزعلی گفت « مث یه سگ غریب کـه مابین چند تا سگ گیر کنه » .

بهمن گفت « تا دوسه‌ماه زمین گیره».

علی‌داد گفت « شوخی‌نیس، دندش‌شکسته ازسرشب‌تاحالاهمه‌رو عاجز کرده . ننه‌اش دیگه اشک‌توچشاش نمونده. من‌کاری میکنم که خونوادهٔ مالك هم مث ابر بهار گریه کنن».

باد تندی‌میوزید . ستاره‌ها را بادمیبرد. ستاره‌ها مثل قطره‌های اشك بودند ، مثل‌لکه‌های خون . صحرا زیر زراعت‌بود. کوه‌زیاد دور نبود ومثل‌دیواری‌سیاه‌درچشم آسمان نشسته‌بود . نورمثل‌آبیکه‌بخواهد ازسربالائی‌بالابرود گیر میکرد ، یکدفعه میجهید،میغلطید .

از زراعت علی داد گذشتند .صدای ملایم گذر آب درجوی‌بآنها فهماند که بآب نزدیکند . کنارهٔ جوی را گرفته وزمینها را مشخص میکردند. اززمینهای‌هژیروچراغوپنجه علی گذشتند . بزمینهای مالك رسیدندپنج‌هکتاررا‌یکجاشلتوك کاشته‌بود بیلهارا کنار گذاشتند، تخته‌سنگهای بزرگ‌راازپشت‌جوی‌آوردند ودیواری جلو آب کشیدندوبعد سبزیهای کنارجورا کندند وجلو سنگهاریختند. آب بسته‌شد. بالاآمد ، بالاآمد. بلندی اولین کرت زمین مالك رابرداشتند . آب ناگهان در زراعت سرازیرشد. پنج نفردرزراعت‌مالك‌ولوشدند تمام کرتها راخراب کردند. بزودی پنج هکتار زمین‌بصورت دریاچه‌ای در آمد . تمام نهر بزمینهای مالك میریخت . رستم چراغ قوه انداخت . نوردرآب فرو نمیرفت ، روی سطح‌آب میماند . شکافهای کرتها راکه بزمینهای دیگران وصل میشدبستند که‌آب‌زراعت‌دیگران راخراب‌نکند. تمام‌بلندی زمین‌مالك راخراب کردند. آب که‌پشت کرتهاایستاده‌بود راه مفری‌جست وسرازیر شد . حالا آب بتندی سراسرزمین‌مالك را درمینوردید وازپائین خارج

میشد و زراعت را می کند ومیبرد . صدای همهمهٔ آب نوای خشنی بود. بوی نیستی میداد . نزدیکیهای سحر خسته و کوفته بخانه‌هایشان برگشتند . از صحرا صدای سگ توره و نالهٔ گراز میآمد .

***

وقتی علی آنچنان سراسیمه وارد منزل شد ، مالك حدس زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد . تازه آفتاب به نیمهٔ دیوار حیاط رسیده بود .

مالك گفت «حرف بزن ، چطور شده ؟»

علی اشك درجام چشمانش میجوشید . نمیتوانست حرف بزند . با ناراحتی گفت « من نمیتونم حرف بزنم برو پشت بام خودت همه‌چی رو میفهمی .

مالك پله‌ها را سه تا یکی بالا رفت . پشت بام با آفتاب فرش بود. نسیم خنکی میوزید. چشمانش باور نداشت. نصف صحرا دریاچه‌ای آرام شده بود . نور آفتاب آبرا درخشان کرده بود وتیغه‌های نوررا بهوا پرتاب میکرد. دشت آئینهٔ لغزانی شده بود . دودستی بسرش زد ومثل دیوانه‌ها سر بر گرداند. صحرا از چشمانش گریخت. ازپله‌ها پائین آمدند وفریاد زد«اسب».

علی گرگ اسب رااز طویله بیرون آورد ، خواست زین و برگ را از گوشهٔ حیاط بردارد کد خدا گفت « فقط دهنه دهنه‌ش بزن»

علی گرگ یال اسب را گرفته بود و کشان کشان بوسط حیاط میکشاندش . اسب دور خودش میچرخید. چشمانش را درنور باز وبسته

گرد . ازچشمانش خواب میریخت . دهنه را بزور قبول کرد . علی دوپنج تیر راآورد ، با پدرش دوتائی بکول انداختند . مرغها قدقدکنان‌از زیردست وپای اسبها درمیرفتند و بگوشهٔ حیاط فرار میکردند. فاطمه بی‌بی زن مالك بارنگی زرد دردرگاهی ایستاده بود . علی هم اسبش راآورد وسوار شد . باپدر از در حیاط بیرون‌آمدند و رو بصحرا تاخت کردند . روستائیها جمعی درصحرا بودند وجمعی پشت‌بامها زود بزراعتها رسیدند . تاچشم کارمیکردآب بود . زمین را تمام آب برده بود . آب لزج و گل‌آلود که جوانه‌های برنج در سطحش شناور بود جادهٔ باریك راپوشانده بود . تمام کرتها صاف شده بود . با اسب داخل آب رفتند . اسبهادر آب شلپ‌شلپ‌میکردند . پارابزور از آب درمیآوردند وپشنگهٔ آب را بسر وروی مالك میپراندند .

علی گفت «جلوی آبو ببندم» ؟

ـ نه چه فایده داره ؟ باید جناب سروان ببینه ، خونه خراب شدیم .

ـ اونا میان‌آبو میبندن .

ـ ببندن، آب توزمین میمونه.شده دریا . چطور میشه پنج‌هکتار زمینو دوباره شلتوك نشا کرد ؟ بزمین پشت کردند . اسبها آرام قدم برمیداشتند . علی گرك و بقیهٔ برزگرهای مالك پشت سروبغل اسبها حرکت میکردند . مالك تفنگش را دست گرفته بود . علی‌هم‌تفنگش رافشنگ گذاری کرد. هیچ کس حرفی نمیزد . روی‌دیوار بلند قلعه‌زنها ردیف ایستاده بودند . بقیه هم روی پشت بامهای دیگر دسته دسته دور هم جمع شده بودند . مالك وسط میدانچه دهنهٔ اسب را کشید.تفنگش

راتکان داد وتیری روبآسمان انداخت . صدای تیر بذروحشت پاشید. فریاد کشید «خواهر ومادر همتونو میگام» .

رستم گفت «دورش گذشته باید خواهر ومادر خودتو بگای»

علی داد گفت « کار ما نیست ، میخواستی برعیتهات بگی که آبو درست روی زمین سوار کنن .

بهمن گفت « جناب مالك، ای زمینا مال بیوه زنان ،مال یتیمان. ای آب اشك چشم اونان.

مالك گفت « توپاسگاه جوابتون دادهمیشه »

رستم گفت ماازخدامونه ، ما میخواستیم قانون بیاد تو کارمون دخالت کنه . همه شاهدن که تو دروغ میگی علی‌داد گفت « بچم دم مرگه ، بحضرت عباس اگه نتونه بمن‌بگه ؟ بابا ،بلایی بسرت‌بیارم که خونه کوچ بذاری دربری . خاك خونتو توبره میکنم میبندم گردنت.

مالك شلاق محکمی‌به اسب‌زداسب ازجا کنده‌شد . زنها کل‌وهو میزدند . مردها با خوشحالی شش‌پررا درهوا تکان میدادند . پس از چند لحظه علی گرگ با اسب مثل‌باد در صحرا حرکت‌میکرد.معلوم بود که به پاسگاه میرود

***

شیر علی تاصبح ناله میکرد . باوجودیکه (سیاه) را بالای سرش آورده بودندودنده‌هاراجاانداخته‌بودچرب کرده بودولی آشکارا معلوم بود که دنده‌اش بدجوری شکسته است . بطوریکه گاهی این نفس کشیدن‌به‌خرخرگ خفته‌ای شبیه میشد . مادرش‌تاصبح بالای سرش نشسته بود وناله‌های محزون پسرش راگوش میکرد . چراغ تا صبح

سوخت ولی شیرعلی حتی برای یك لحظه چشمانش بهم نیامد . دیگر قدرت نفس کشیدن برایش نمانده بود . پدرش که نیمه‌های شب بابیل از خانه بیرون رفت وسحر که برگشت تاصبح بربالین شیر علی ماند .

شیرعلی دیگر نگاهش بیفروغ شده بود . نمیتوانست بجای بخصوصی نگاهش را خیره کند . از روی همه چیز لیز میخورد حتی از صورت مادرش که با چشم گریان بالای سرش نشسته بود.

علی‌داد فکر میکرد که آیا پسرش طلوع خورشید دیگری را در چشمانش خواهد دید ؟ . تند تند قلیان علی دادرا تازه میکردند . آنقدر مك میزد که دود قلیان سر گیجه آور میشد وقتیکه شب به آهستگی از درون اتاق بیرون رفت علی‌داد دنبال رستم و بهمن فرستاد . اشك درون بر کهٔ چشم‌سوزانش انباشته میشد.وقتیکه بزحمت دهان باز کرد . دلش از تصور خیالی که میکرد ازغم انباشته شد. گفت«چکار کنم؟پسروم داره از دستم میره.شیرعلی این گفتگو رابخوبی شنید و قطره اشکی بروی گونه‌هایش دوید . رستم وبهمن که نگاهش میکردند ـ دلشان ازلاعلاجی واندوه پرشد .

رستم گفت « فکر بدنکن خوب میشه »

بهمن گفت «علی داد خوب میشه، یه کم مرد باش خودتو بگیر.» اوباید بلند بشه وتمام دنده‌های علی پسرمالکو خورد کنه .

علی‌داد گفت «ولی شما نمیدونید کـه این چند ساعتی که بالای سرش بودم چه برسرم رفت . کدام دل سنگی میتونه ناله‌های پسرشو گوش کنه ؟ بعضی مواقع فقط دهنش بازو بسته میشه . آب که میریزیم تو دهنش ته گلوش قل‌قل میکنه . تاحالا دوبار خون قی کرده . شما

بیخود بمن امید میدید. دندش نشسته تو جیگرش و گر نه خون قی نمیکرد.»

چشمهای شیرعلی باز بود و بعضی مواقع مثل میخ ببدن رستم و بهمن که گوشهٔ اتاق نشسته بودند فرومیرفت. آنقدر درد بروجود خسته‌اش غلبه کرده بود که بتنها چیزی که فکر نمیکرد انتقام بود.

رستم گفت: «اگر مویی ازسرشیرعلی کم شد خونه‌ی مالکو با خاك یکسان میکنیم. غارتشون میکنیم. باید با خفت و خواری از ده بیرونشون کرد.

آفتاب باریکه‌ای از نور روی قالی پهن کرد. سرو کله‌ی مردم پیداشد وقتیکه صدای تیررا ازمیدانچه شنیدند همه به‌پشت بام رفتند و باما لك یکی به دو کردند. وبعد دوباره اطراف رختخواب شیرعلی جمع شدند. زنها بیرون‌زاری میکردند و مردها در کنکاش بودند. آفتاب از بالای بام بحیاط افتاد وحیاط زیرپهن گاو و گوسفند بود. مردم روی پیشخوان ایستاده یا نشسته بودند وبا تأسفی اندوهگین ناله‌های مداوم شیرعلی وزاری زنهارا گوش میکردند. گاهی شیرعلی مثل شیرمیغرید وگاهی چنان ضعیف ناله میکرد که گویی صدا از ته چاه برمیاید. بیشتر ازدست شکسته‌اش رنج میبرد چرا که حس میکرد دستش ازدنیا کوتاه شده است. قدرت گرفتن کوچکترین چیز را ندارد. قدرت خواستن، طلبیدن دوسه بار دیگر خون استفراغ کرد که رختخواب را خراب نمود. ازخون بخار بلند میشد. زود باپارچه پاکش کردند که دیگر چشمانش اینهمه خون را نبیند. ولی حتماً خودش تلخی و لزج بودن خون را در دهانش احساس میکرد. رنگش رو بزردی میگرایید. حدود ساعت ده بود که پس از تلاش مختصری که برای

زندگی کرد دیده برهم نهاد. صدای شیون و کل بهوا بلند شد. گنجشکها هراسان ازروی دیوار خانه پریدند . صدای وحشتزدهٔ گاوها از طویله بلند شد. آفتاب پایین آمد. پایین همه جا راسوزاند. مردم راپراکنده کرد . بخشم آورد . هیچکس تحمل خشم را نتوانست بکند . مرده فراموش شد . همه به پشت بامها ریختند . چماق و بیل وقلماسنگ را برداشتند .

علی‌داد فقط یك چیزدر نظرش بود. پسرمالك که سالم میگشت. پسرمالك که کوه ، رودخانه و زراعت رامیدید هروقت شادی دلش را میانباشت لبانش بخنده بازمیشد . ولی پسرش ، بیروح ـ رختخوابش برایش گوری شده بود.مردم همه‌جمع شدند.رستم‌وعلی‌داد و بیست نفر دیگر وارد میدانچه شدند و دیگران از پشت بام،خانهٔ مالك را بسنك بستند. قلماسنگ دردست‌تاب‌میخورد،ویر،ویر، ویر ـ بعد،شرق.سنگ باسرعت‌سرسام آوری بحرکت‌میآمد ودیوارخانهٔ مالك راخراب‌میکرد. بزرگرهای مالك روی پشت بام از خود دفـاع میکردند . دوسه نفر باسنگ زخمی شدند که آنها را کشان کشان بخـانه بردند .هیاهو بالا گرفت . دیگر کسی بکسی نبود. روستا زیرهمهمه و غبار مدفون میشد . صدای جیغ زنها صحرا را میلرزاند .آخرصحرا ازشدت تابش آفتاب مثل سراب شده بود . هوا رویهم انباربود وزمین مالك که آب درونش بوداز دور مثل دریاچه‌ای بنظر میرسید

***

صدای شیون که ازخانهٔ علی‌دادبلندشد بیشتراز همه‌روی‌خانواده مـالك اثر گذاشت . فاطمه بی‌بی زن مـالك وصدیقه دخترش‌باوحشت

بپدرشان مینگریستند .

فاطمه بی‌بی گفت « یکی کشتی بسته ،خون‌راه نینداز»

علی گفت « ننه‌بیخود جوش نزن ، حالا باید تلافی درآورد . چند ساله که زمینهای مارو مفت مفت میکارن ؟ مالـك گفت «بهمین زودی‌یادت‌رفت ؟ ندیدی‌پنج‌هکتارزمینو چکار کردن ؟مگرماسرزمین زحمت نکشیده‌بودیم.

فاطمه بی بی جوابداد « تقصیر خودت بود . کی تا حالا شرب آبشو فرستاده روزمینای غریبه ها ؟ مگر ما احتیاجی داشتیم؟ زیاد هم میآوردیم.

مالك گفت «تودخالت‌نکن،فضولی‌هم‌نکن . برو تواتاق سنگ میآد توسرت .

سنگ بدیوار خشتی میخورد و گل بپائین ریزش میکرد .خانه زیرسنگ ریزه شده بود . برزگرهای مالك روی پشت بام اینطرف و آنطرف میدویدند وفحش میدادند . شلوغی زیاد شده‌بود . یکساعت از دعوا گذشته بود . برزگرها بام ببام جلو میآمدند وبرزگرهای مالك عقب‌می‌نشستند. آفتاب باشدت‌میتابید.روی صورت مهاجمین گرد وخاك وعرق‌درهم‌شده‌بود . همه درتردد بودند . زنهاوبچه‌ها برای مردهایشان سنگ تهیه میکردند و از حیاط روی پشت بامها میریختند .

علی گفت «پدر دارن میرسن »

مالـك تفنگش را ناز کشید ،مثل اینکه بچه‌اش‌را نوازش کند. قطار فشنگ رامحکم بست. مالـك برزگرها راتشویق بمقاومت‌میکرد که میدان‌را از دست ندهند . وقتیکه سنگی بپای علیمراد خورد واز

پشت‌بام بحیاط خـانه پرت شد گـوئی بذر یأس و ناامیدی در دلهایشان پـاشیدند . همه از راه پله‌پائین آمدند و بالای سر علیمراد رفتند واو را بزیر سایبان ایوان کشیدند .سنگ مثل باران وارد خـانه میشد . سه چهار آئینه ودر خورد شد . علیمراد که‌از بالا افتاد زود از حال رفت. سنگ بساق پـایش خورده بود وشکافته بود . سفیدی استخـوان میان خـون و گوشت معلوم بود . علیمراد نـاله میکرد . خدا وامام راشفیع میگرفت . با وجودیکه التماس میکرد که اوراتکان ندهند ولی دست وپایش را گرفتند و باتاق مالك بردند .

تنها حسنی که خانهٔ مالك داشت این‌بود که مثل‌خانه‌های‌دیگر بهم‌وصل‌نبود. دوروبرش کوچه‌وخانه‌وسط‌افتاده‌بود. پهنای کوچه‌ها بحدی زیادبود که کسی نمیتوانست به پشت بام‌خانهٔ مالك‌بپرد. اصولاخانه‌های اربـابی را اینطور میساختند . چون در این قبیل منطقه‌هـا که حرف حسابشانرا با گلوله‌وتفنگ بهم‌حقنه میکنند خانه‌حالت‌دژوقلعه رادارد. دیوارها بلند وصاف ، بی‌منفذ و چار گوشهٔ خانه چهار برج که پناهگاه امنی‌است‌برای‌روزهای خطر. کدخدا وعلی‌تفنك‌داشتند. در برج‌دوطرف خانه‌رفتند. زن‌مالك‌وسائل‌را در برج‌برد که‌مسلط بمیدانچهٔ‌روستا بود. علی در برج غربی که صحرا وزراعت زیردیدش بود. مهاجمین خیلی‌نزدیك بودند بیست‌متری درحیاط . فحشهای رکیکشان دل مالك را میآزرد . وقتی که دوسه‌نردبام بلندرا دید که‌ازپیچ کوچه میآورند یأس‌بردلش چنك انداخت آب‌تلخی از گلویش پائین رفت. «نه‌بخودم رحم میکنن نه‌به‌بچه‌ها» لولهٔ‌پنج‌تیر رااز سوراخ برج‌بیرون گذاشت . چشمانش‌را مماس لولهٔ تفنگ قرارداد. مگسك رابقلب بهمن میزان رفت. انگشت

رابماشه فشارداد. بهمن بهوا بلندشد مثل کوهی بزمین خورد. دستانش رابازو بسته کرد، پاهایش گل‌زمین رامیخراشید. ناله وشیون زنها بلند شد. دریك چشم‌بهم‌زدن پشت بامها خلوت‌شد. همه بمیدانگاهی آمدند. جنازهٔ بهمن را کنار دیوار گذاشتند. وقتی که مالك رنگ خون‌را روی لباس بهمن‌دید درچشمانش خون نشست. نگاهش دنبال رستم میگشت رستم جلو آمد و گفت «دوباره، دوباره، نترسین»

سنگها ببرج میخورد ودر گوش مالك مثل بمب‌صدامیکرد .فاطمه بی‌بی گوشه‌ی برج با وحشت باین منظره مینگریست . فریاد کشید «تو که زدی کشتیش.»

مالك گفت «پس‌میخواستی نازش بکشم ؟ بدبخت مگر کوری؟ نگاه کن مثل‌مورو ملخ‌دارن میان . گیساتو بدم‌اسب میبندن. دخترته بی‌سیرت میکنن. اونوقت توچکار میکنی ؟ صدیقه چکار میکنه؟

مالك تیردیگری انداخت که روی زمین خورد . و خاك بهوا پاشید . رعیتها دیوانه‌وار در کوچه میدویدند انگاری کف خانهٔ مالك راسنگ‌ریزه فرش کرده بودند. خانه‌از ریخت افتاده بود.

ازپیچ کوچه‌عده‌ای دیگر پدیدارشدند که‌نفری یك‌شیشه‌دستشان بود. مالك بفاطمه‌بی‌بی گفت «روزگارمون سیاه‌شد، نفت‌آوردن»

گردوغباری سمج‌میدانچهٔ‌روستا را گرفته‌بود و نوربزحمت‌ازمیان گردوغبار عبورمیکرد .رستم جلودوید وشیشه‌ای ازدست یکی ازرعیتها گرفت، باشتاب روبخانهٔ مالك‌دوید، مالك‌تمام دقتش رادرمردمك‌چشم راستش جمع کرد .صدای تیر بلندشد . رستم‌سکندری خورد. دورخود پیچید ومثل درخت تنومندی که صاعقه بسوزاندش درهم شکسته شد.

تیر به کشالهٔ رانش خورده بود. ناصرهم که نزدیك درخانه شده بودتیر خورد شلوغی زیاد بود، کسی جان کندن ناصررا ندید. خیلی زودمرد. رعیتها ازترس عقب نشستند. آرامش برمیدانچه حکمفرما شد. رستم را کول کردند و بخانه بردند. زنها شیونشان بآسمان میرفت. پیر زنها خاك برسرمیکردند. ظهر نزدیك بود. سایه برچیده میشد. رعیتها کنار دیوارچمباتمه زده بودند. ونگاهشان راکه باخون درهم بود بخانهٔمالك دوخته بودند. سکوت شد. پس از آنهمه هیاهو سکوت بحدی دل آزار بود که مالك می‌خواست دیوانه شود. نمیخواست قیافهٔ آنهارا ببیند. آنها مثل خارهای زهری بودند که در صحرا به پایش میخلیدند، و حالا در چشمش می نشستند. تفنك را بغل رفت تیری بالای سرشان خالی کرد که دردیوار نشست ومقداری خاك روی سرعلی داد ریخت. تیردیگری پیش پایشان انداخت. امارعیتها ازجایشان حرکت نکردند. آرام وخونسرد نشسته بودند و دست بهیچ کاری نمیزدند. دوباره سکوت باصدای زن بهمن شکسته شد، شیون بالا گرفت. رعیتها سیگار دود میکردند. در قیافهٔ آفتاب‌خوردهٔ آنهاغم تلخی جا گرفته بود. مالك تیردیگری انداخت که آنهم بدیوار خورد پوکهٔ فشنك بالا پرید و صاف بچشمش خورد. چشمش مثل کاسه‌ای ازخون شد. دیگرهیچ‌جا رانمیدید. آب در جام چشمهایش جمع شد. دردی‌سمج درجانش ریخت. رعیتها که این‌موضوع رانمیدانستند تکان‌از تکان نخوردند. دو کشته ویك زخمی برای آنها خیلی زیاد بود. مالك فریاد کشید: «تریاك».

ازپائین منقل وبافور آوردند. بزودی‌دوددر برج کوچك پیچید. دودبی‌عجله ازسوراخهای برج بیرون میآمدو درنور گم می‌شد. ورود

کامیون فرمانده گروهان‌را زنها ازپشت بام‌خبردادند. درجمعیت‌هلهله افتاد ودوباره نالهٔ زنها بلندشد .

***

کامیون آرام میآمد. سروان از اینکه بنابسفارشهای مکرر باز آب‌جاده را خراب کرده بود ناراحت شد. کنار زمین مالك ایستاد و دریاچهٔ کم‌عمق رانگاه کرد . دلش‌برای آنهمه زراعت سوخت.

کامیون بمیدانچهٔ روستا رسید. مالك از سوراخ برج سروان را دید که از کامیون پیاده‌میشود . دستش‌روی چشمش بود که ازش‌آتش بیرون‌میریخت . زن گفت «بساط‌تریاکو جمع کن».

مالك پوزخند زد«نگاهش کن زن ناقص‌عقل.من‌دوتا آدم کشتم. جمعش کن بیارتو ایوان ، هواش‌بهتره» چشمان دختر پراز اشك‌شد . وقتیکه کامیون‌ژاندارمری رادیده‌مثل‌اینکه از رؤیا بیرون آمد .همگی ازپله‌های برج پائین‌آمدند رنك‌بصورت برزگرها نبود. مالك گفت: «شماچرا میترسید؟».

ـ مازن‌و بچه‌داریم .

ـ براهمینه کدهمیشه برزگر میمونید. پدرمن بایه‌تفنك‌ای‌همه زمینوصاحب شد. اونم‌زن‌وبچه داشت منم‌دارم.

صدیقه و مادرش گریه میکردند . اشك روی صورت آنها راه میجست .

ـ شماهاتوقع‌داشتین بگذارم بیان‌توخوندام غارتم کنن،میدونید چه‌بسرزن ودخترم میآوردند؟

برزگرها هیچ‌نگفتند. مالك‌روی قالی‌نشست و شروع بکشیدن

تریاك کرد.

***

سروان تـاپیاده شد و جنازه‌ها را دید سر جایش خشکش زد . ژاندارمها گلنگدن تفنگها را کشیدند و راست روبرعیتهـا گرفتند . سروان گفت «اگر کسی تکون بخوره حسابش با گلولن»

علی‌داد جلو جمعیت آمد و گفت «ما مظلومیم جناب سروان ،ما تکون نمیخوریم».

سروان گفت «هیشکه مظلوم نیس، بعداً معلوم‌میشه»

دور سروان شلوغ‌شد، علی‌داد گفت«قربان ازدیروز عصرشروع شدوقتی زدن‌بچهٔ‌یه‌دونمو خورد وخاکشیر کردن.

ـ شماچرا رفتین زمینودم آب‌دادین ؟

ـ ماهیچ‌جوری‌نمیتونسیم‌تلافی کنیم . توخلع سلاح تمام‌تفنگها مونو گرفتین.

ـ بد کاری کردیم ؟ اگرتفنك داشتین حداقل بیست‌نفری کشته میشدند . کاشکی‌نفنگهای جوازی روهم گرفته بودیم. اصلاتفنك‌دست غیر ارتشی نبایدباشه .

سروان جلو افتاد و علی‌داد و مردم هم دنبالش ، سروان گفت بشماها هم‌نمیشه اطمینون کرد»

علی‌داد گفت « کسی‌بآدم بدبخت اطمینون نمیکنه . ما ممکنه‌با چماق‌تو کلهٔ‌هم بکوبیم ولی‌هنوز آنقدر روی‌پای‌خودمون استوار نشدیم که‌بتونیم آدم‌بکشیم»

بخانهٔ علی‌داد رسیدند علی دادجلوتر وارد خانه شد که‌اعتراض

سك را بی‌اثر کندولی سك خرخرش را کرد. زنها تاعلی‌داد را دیدند شیون کردند و کل کشیدند. علی‌داد نتوانست غرور خودش‌را جلو سروان حفظ کند. لب‌ورچید وناگهانی‌بزانو درآمد و هق‌هق شدیدی شانه‌هایش را لرزاند سك‌ترسان واق‌واق میکرد.

سروان دلش آزرده شد. شیرعلی موهـای‌صورتش بصورت کرك بود. جوان‌هفده‌ساله. طوری خوابیده بود که گوئی ساعتی بعدازخواب بیدار میشود. موهای‌بلندش روی‌پیشانیش‌ریخته‌بود. سروان تحمل‌نکرد وزود بیرون آمد. صدای شیون بطور متناوب بگوش‌میخورد. گاهی‌از این‌طرف‌روستا گاهی ازآن‌طرف ناله بلندمیشد. وقتی سروان ببالین رستم‌رفت جمعیت عزاداران بالای‌سرش نشسته‌بودند ونوحه‌میخواندند. رستم‌بیهوش‌بود. سروان گفت «دنبال دکتر فرستادید ؟»

سبزعلی جوابداد «بااسب وشاید تابعدازظهر برسه ،یه‌دکترهس ویه‌منطقه.

ـ علی‌داد ترتیب کفن و دفن اینارو بده و ناهار مختصری که عصر صورت مجلس کنیم.

آفتاب مستقیم روی‌روستا میتابید. پرنده‌پرنمیزد. روی درخت پیرگردو چهار کلاغ نشسته بودندو بروستا مینگریستند. شیون روستا رابال‌وپر میداد. ژاندارمها اطراف خانهٔمالك را محاصره کرده بودند که‌فرار نکند. سروان فکرمیکرد بامقاومت روبرو میشود. وقتی دررا کوفت زن مالك در را روی پاشنه چرخاند. خانه سوت وکور بود. هیچ‌صدائی ازهیچ‌جا نمیآمد. برزگرها کنار دیوار چمباتمه‌زده‌بودند.

دود تریاك مالك‌را بصورت شبح درآورده بود. سروان جلوتر که‌رفت وچشمان در خون نشستهٔ مالك‌را که دید فکر کرد از پشیمانی مالك گریه کرده است .

تیرماه هزاروسیصدوچهل‌وهشت

# ایلیاتی

مرد چشمش که بخیابان افتاد دلش باز شد . چقدرساده و بیریا هوای مسموم شهررا تنفس میکرد . یکماه وخورده‌ای در بیمارستان ، پادرگچ ، شکستگی ساق و کمك مرد عابر، حالت مهربان چهرهٔ مرد ناشناس جای تمام افکاررا درذهنش گرفت. نگاه آسمان کرد . غمگین شد . یکجا ابرها چون پنبهٔ مشتعل ، ارغوانی میزدند و بعضی قسمتها سیاه دوده‌ای بارگه‌های قرمزوخورشید که پیدایش نبود .

مرد عابر بدون هیچ چشم داشتی اورا خوابانده بود ، مردعابر بدکترها پول داده بود . سفردومش بود که شهرمیامد. باموتورسیکلت تصادف کرده بود . رانندهٔ موتور فرار کرده بود . دیده بود یکنفر زیربغلش را گرفته است و حس کرده بود که چشمی ناشناس نگرانش است. ولی‌اوطرح سؤالی درمغزش‌بود. به‌امثال‌او کسی محل نمیگذاشت نانوائی‌خمیرترین وماندەترین‌نان‌راباومیداد . کله‌پز دوسه‌تکه‌سیرابی گندیده راروی نانش می‌انداخت .بچه‌ها زیر کلاهش میزدند . اعتماد ازاو قهر کرده بود . بعضی مواقع درمیافت که کارهـای شهری‌ها را نمیتواند انجام‌دهد. نمیدانست چطور سوار ماشین شود که لبهای‌مردم

را باستهزاء باز نبیند. در آن موقع که خون‌خونش رامیخورد یادش به‌ ایلیاتش میافتاد که‌فکرمیکرد در کوهها صدژاندارم حریفم‌نیست. توی کوههای بلند که شهری‌ها مثل گاو گنده ازش بالا میان مثل قرقی بال میگیرم . ولی‌بعد گوشهٔ دلش‌را برای‌محبت یك شهری خالی میگذاشت «همه‌مثل هم‌نیستند بیشتر بدبختیها راخود آدم‌باعث است».

کمی‌می‌لنگید. باهرقدمی دردی‌آرام از استخوان پایش روببالا میرفت .حالتی شبیه گریه‌و خنده باودست‌میداد .مثل خواب رفتن پا. دکتر گفته‌بود تایکماه دیگر لنگیدن برطرف میشود واو باور کرده بود .

بعداز روزدوم دیگرمردعابررا ندید. مثل‌اینکه حامیش راازدست داده‌باشد. پیش‌خود میگفت «چرا؟» وبعدفکر میکرد همانطور که سید نصراله روضه‌خوان ایلیات میگفت یکی‌از ائمه حتماً درتنهائی‌وبیکسی درلباس مبدل‌بسراغ آدم‌میآید .

روز آخر پرستارها مقدارپولی راکه‌مرد عابر داده بودباودادندو اوراضی‌ولی‌اندیشمند راه‌افتاده‌بود. چهره‌های‌بدبخت وغم‌آلودمریضهای هم‌اتاقش وآنها که بعیادتشان میامدندهیچوقت فراموش نمیکرد .

فردا مجبور بودبایل بپیوندد. نصف‌راه را پیاده وبقیه راباماشین. نگاه ملکیهای تخت‌موتوریش کرد.دلش‌قرص‌شد .لبخندی‌چهره‌اش‌را رنك‌زد. کوه،زن‌وبچه ،بادخنك، گرمسیر که‌عافیهایش‌تا کمرمی‌رسید. گرمسیرجمع‌اضداد، نعمت، خشکسالی،فکر کرد آنجاهاخدانزدیك‌تر است‌بآدم ،خیلی‌نزدیك .

***

ایل ییلاق وقشلاق میکرد .ایل‌طاقت ماندن نداشت. ایل‌سکون رادوست نمیداشت. ایل‌رودی بود غران ،پرهیاهو زمانی آرام ـ زمانی خشمگین.

شترها رابار کردند وقاطرهارا. صورتها سوخته از تابش آفتاب سیاه شده‌از سرمای‌شب .شبهاچادرها را برپا میکردند. آتش‌اجاقهایشان مثل‌ستارگان بودند که بزمین افتاده باشندو صدای‌نی وگاهی هم آواز گوش دشت‌را میانباشت. روزها حرکت میکردند. مثل کلافی که باز کنند درازو کشیده می‌شدند.

اوهم حرکت‌میکرد منتها دورتر . یك کیلومتری ،حق نداشت به‌ایل به‌پیوندد . مطرود شده‌بود. چوپان خان بود. رئیس ایل . گرك بگله زد. خوب زدن گرگ‌بگله‌مثل‌سیل است،مثل‌مرض‌است . قضای آسمانی است . او می‌فهمید که تقصیری ندارد ولی خان نمی‌فهمید یا نمیخواست بفهمد . خان دیگرچیزی نداشت . تعدادی گوسفند،خان گوسفندها را دوست میداشت . چشمش را بشیر و پشمشان دوخته بود خان بیشتر اوقات غمگین بود .خان دیگر کسی را نمیزد . کسی‌را فلك‌نمیکرد . خان تفنك‌هم‌نداشت که‌قوچهای وحشی راشکار کند .او فکرمیکرد خان نباید غمگین باشد مگرزمینهایش را که‌تصرف کرده؟ تمام برادرزاده‌هایش ، اقوامش .حالامجبور بود چادرش رادورتر ازایل بزند. چوپان خان نتوانسته بوداز گوسفندها مواظبت کند.

پایش می‌لنگید . مثل اینکه دکتر دروغ گفته بود. یك پایش کوتاهتر شده بود. سیاه‌چادر پاره‌پوره‌ای داشت .مجبور بودهرچه زیلو پاره‌دارد روی چادر بیندازد تا سوراخهایش گرفته شود .

دوپسرداشت . طهمورث و سیاووش . این‌اسمها را خان گذاشته بود. سه‌شتر داشت ویك‌بز .بز آبستن بود . شکمش بزمین میگرفت . پشم‌پشتش ریخته‌بود و حالت‌نزاری پیدا کرده بود. یکدسته نان‌داشتند که‌ظهر خورده بودند ، شب میخواست به‌ایل برود و آرد قرض کند . چادرهای ایل‌پشت تپه در کمر کش کوه بود کوه زیر درختهای وحشی جنگلی بود. بلوط ـ کیالك [1] ـبن [2] . کوه دردل آسمان دست‌دراز کرده بود. کوه شبها سایهٔ سیاه غم‌انگیزی داشت . دور آتش که می‌نشستند سیاووش دربغلش می‌نشست . بکوه نگاه میکرد که یکدست سیاه بود، هیچ‌چیز آشکاری‌نداشت این‌سیاهی بزرك‌روی‌زندگیش‌سنگینی میکرد.

***

زن‌نشسته بودوپشم میریست و مرد بیرون چادر به‌شش پرش [3] ورمیرفت. سیاووش توی‌خاکها باطهمورث بازی‌میکرد. مرد نگاهش را به‌دامن دشت انداخت . نقطهٔ سیاهی‌دید که ذره‌ذره بزرك میشد . فکر کردبا این‌طور راه آمدنش باید آدم خسته‌ای باشد . جوی آب از کنار چادر بی‌همهمه میگذشت و بوی‌پونه‌های وحشی لب‌جوی در فضا پخش بود ودشت درمه بیرنگی خفته‌بود. درختانی که‌بیجااز تن دشت‌بیرون آمده بودند تنهائی غم آلودی داشتند . درختها استراحتگاه پرندگان خسته‌بودند . مهاجران خسته .

مردنزدیك میشد . کوله‌بار کوچکی روی کولش بود . خسته

---

۱ـ زالزالك

۲ـ درختی است‌شبیه فندق‌بامیوه‌ای کوچکتر

۳ـ نوعی چماق است‌که سرش‌را قسمت آخر خمپاره‌های منفجر نشده زده‌اند . ضربه‌هایش باانسانرا میکشد یاناقص میکند

بود، جلو آمد . نزدیك شد . دوبچه دست از بازی کشیدند و نزدیك پدرشان آمدند. ایلیاتی سرش زیر بود، دلش خسته بود.

ـ سلام علیکم. اجازه هس یه دقیقه بشینم؟ خسته هسم .

ـ قدم روی چشم بفرما.

وسرش را بلند کرد .دوسه بار سرتاپای مرد را و رانداز کرد . مثل اینکه چشمانش باور نداشتند .

ـ قدمت روسرم ، روتخم چشام ،خان صنم بیا ببین که اومده ؟

زن از چادر بیرون آمد. قدبلندو کمر باریك بود. صورت سوخته وجذابی داشت.

ـ ای همو جونمردیه که منو برد مریضخونه . منو برد که پامو گچ بگیرن. خان صنم دنیا چقدر کوچیکه؟ یاالله قالی بنداز.

زن قالی را آورد انداخت روی چمن کنارجو. رویش راجارو کشید .دومرد رویش نشستند . آب روی سنگهای داخل جو میسرید . زن رفت چائی درست کند .

ـ باخان معامله کردم ، اومدم جاش گوسفند ببرم. فکر کردم وقتی ازماشین پیاده شدم ساعتی بیشتر راه نیس .دیشب تویه آبادی خوابیدم پاهام تاول زده. میدونی منکه مثل شماها عادت ندارم زیاد راه برم ملکیهایش رادر آورد . بوی ملایم عرق پایش پیچید تودماغ ایلیاتی .انگشتان پایش را کش آورد ،پاهایش رادراز کرد .سر کاسه زانوانش ترق وتورق کرد . آه ملایمی مثل شادی آرامی دهانش را باز کرد. زن چائی را آورد ریخت. مرد بالذت هورت کشید. زبانش راروی لبهایش کشید شیرینی وداغی چائی را به لبهایش رساند دستش راستون سرش کرد. تمام دشت درچشمهای خسته اش بود.

گندمهای طلائی‌ودوحواصیل که‌روی‌رودخانه‌پرواز میکردند

ایلیاتی نمی‌فهمید چه احساسی دارد . هنوزهم باورش نمیشد . چشمانش راازمردبرنمیداشت .دوپسردرجوی آب بازی‌میکردندوهراز گاهی سربلند میکردند وغریبه را مینگریستند.

مرد شهری گفت «گشنمد، صبح تا حالا هیچی سرزبون نزدم . کدخدای آبادی گفت که ایل نزدیکه . نکردم دسته نونی بخرم و بیارم .

ایلیاتی جاخورد . اصلابفکر نبود که‌هیچ ندارند. اصلا بفکر نبود. مردشهری‌بابچه‌ها بازی می کردو خندهٔ بچه‌ها مثل قهقهه‌ی کبك درکوه‌بود .ایلیاتی بلندشدروبه‌چادررفت.زن‌راکناری کشید وباترکی باو حرف‌زد. مردشهری ترکی را می‌فهمید .بدون آنکه قصدی داشته باشد توجهش جلب شد.

ـ خان‌صنم گشنشه. چه‌خاکی‌به‌سرمون‌بریزیم ؟ اگر میمردیم بهتر بود .

ـ ولی‌ماکه تقصیری نداریم ، خب‌چیزی نداریم.

ـ من‌چه‌جوری باوبگم که‌چیزی نداریم؟ توغافلی که چه کار برای‌من کرده ؟

ـ بزمون آبستنه .

ـ کاشکی میکشتیمش ؟

نه گناه داره ، کسی بزآبستنو نمی کشه ، بچه توشکمشه .

دل مرد شهری ازاین گفتگو مالامال اندوه بود . آنموقع دلش میخواست ترکی یاد نداشت واین مکالمه را نمی‌شنید .

ایلیاتی آمد نشست . شهری سر بالا نکرد. ترسید نگاهش تو نگاه مرد ایلیاتی بیفتد ، ایلیاتی خجالت بکشد دلش گرفته بود . آفتاب رنك غم آلودی داشت . آدمرا بی حال میکرد . ایلیاتی در فکر بود . مژه نمیزد مرد شهری آهسته ملکیهایش راپا کشید . ایلیاتی زیرچشمی مرد را می‌پائید . بلند شد . زن بی‌چاره پشت به دیرك چادرزده بود . صورتش درهم بود . ایلیاتی با ترکی بزنش گفت «اگه پهلو خان بره جریانو بگه علی‌برز زنده نباشه بهتره .»

ـ از کجا میدونی بگه ؟

ـ همه‌ی ایل میدونن من تو شهر چه برسرم اومده . ما ایلیاتیها خودمونو آدمای مهمون‌نوازی میدونیم .

ـ ولی ما که چیزی نداریم .

شهری کوله‌بارش را کول انداخته‌بود وخودش را زده بود آنراه که متوجه نیست مکالمهٔ آنها را بخوبی می‌شنید .

ـ زن میره بهمه میگه که علی‌برز مرد نیس .

ـ نمیگه بخدا ، از کجا میدونی بگه؟ برو بهش بگو که‌ماهیچی نداریم . بهش بگو برای شب ازتو ایل خوراکی میارم . برو علی‌برز بهش بگو که بمونه شب مهمونت باشه .

ـ من زبونم نمی‌گرده ، من نمیتونم . اگه بمیرم بهتره ... اگه ... راستی من نمیزارم از اینجا بره . می‌کشمش ، اگه نکشمش میره بهمهٔ ایل میگه . علی‌برز بدبخت دیگه ظلمه رسوای خاص و عام بشه ، میکشمش .

مرد شهری موهایش سیخ شد . عرق سردی ازتیرك پشتش جاری

شد . سردی مرگ را درغربت حس کرد . لاعلاجی وحشتناکی روحش را گرفته بود. بلند شد ایستاد .

زن دامن ایلیاتی راگرفته بود والتماس میکرد . علی‌برزخون چشمانش راگرفته بود . فریاد میکشید .

ـ او میره بهمه میگه ، میره بخان میگه ، بذار برم .

شش‌پررا درمشتش میچرخاند . مرد شهری مثل قرقی باکوله‌بار میدوید . بـه کمرکش تپه رسیده بود . ایلیاتی زنش را روی زمین میکشید . نصف پیراهنش پاره شده بود . زن دست انداخت دوپای‌مرد را بغل زد . ایلیاتی برو زمین خورد . از دماغش خون راه افتاد . زن وحشتزده خودش راکنارکشید .

مرد شهری روی تپه رسید چادرهای ایل را از دور دید ـ دلش قرص شد. ایستاد. نفس نفس میزد . قلبش میخواست ازسینه‌اش بیرون بپرد . با ترکی فریاد زد «علی‌برز من قسم میخورم هیچی نگم ، قسم میخورم . دنبالم نکن باو که اعتقاد داری قسم میخورم».

بعد ازتپه سرازیرشد . بی‌اطمینان ازروی تخته سنگها می‌پرید. باچابکی ازلای بوته‌های خودرو عبورمیکرد .

علی‌برزروی زمین پهن شده بود. صدای هق‌هق گریهٔمردانه‌اش دشت را میلرزاند . صورتش زیرخاك وخون بود . بچه‌ها پناه آورده بودند بمادرشان . مادر بی‌صدا گریه میکرد . قطره‌های شفاف اشکش روی سربچه‌ها می‌چکید .

شیراز ـ ۲۵ر۸ر۴۷

# ابرهای سپید خشمگین

مرد سرش را بالا کرد و گفت : «نگاه کن ، دوباره اومد»

زن وپسر سر بالا کردند و آسمان کوچك حیاط را دید زدند . یکدسته گنجشك از جلو چشمانشان فرار کردند. لك‌لك سفیدبزرگی آسمان‌حیاط را دورمیزد. خیلی پائین آمده بود. لحظه‌ای روی اتاقك سرپله نشست وپاهای درازش‌را مثل‌اینکه روی پشت‌بام فرو کرده بود. گردن سفید وظریفش را باطراف میچرخاند و نگاهش روی روستا به پروارمیامد .

زن،خوب که نگاه کرد سررا پائین آورد . به‌بچه گفت که خار زیرتاوه بزند . شعله‌های آتش اززیرتاوه بیرون میزد . بچه آب‌بینیش را باصدای بلندی بالا کشید وباچنگك خار را بلند کرد وبزورزیرتاوه چپاند . دود غلیظی ازخارها بلند شد ، بعد صدای چرق چرق سوختن خار وجرقه‌ها بلند شد . زن مشت خمیررا روی تخته گذاشت و نرمه آردی رویش پاشید وبا تیری چوبی که دستش بود به‌خمیرفشار آورد . خمیرزیرفشارچوب شکل میگرفت ، نازك می‌شد،انگشتان زن‌بامهارت چوب‌را میچرخاند . خمیرمثل برك کاغذ نازك می‌شد . عطرنان تازه

خانه را پوشانده بود ·

بچه گفت : «ننه گوشتش حلاله ؟»

پدر گفت «ما تاحالا ندیدیم کسی بخوره · اصلا آدم دلش نمیاد بکشتش

زن گفت «بگو تاحالا لك‌لك‌رو خونهٔ کسی نیومده».

مرد سکوت کرد ، نگاهش را به لك‌لك دوخته بود ودرفکر بود.

زن گفت : «شگون داره یاندازه ؟ چرا نرفت روخونهٔ کدخدا بشینه؟ سرپر بیار بزن بندازش ، شاید بدبختی بهمون رو کنه.

مرد گفت : «مگه دل درد دارم ؟ خداروخوش نمیاد .

لك‌لك بلند شد، بالهای بزرگش را باز کرد . هوا را شکافت و پرواز کرد . مرد نان داغی را لوله کرد و شروع کرد خوردن «من میگم برمیگرده».

ـ یعنی چه دردیشه ؟ لك‌لك که دوروبرا نیس

ـ لك‌لکا میرن گرمسیر.

ـ خب چرا ای نرفته ؟

ـ لابد عقب افتاده، مریض بوده، اصلا من چه میدونم· نمیخواد که بیاد رو رختخواب ما بخوابه . شاید دیگه برنگشت.

پسرفریاد زد «بابا اومدش .

دوباره صدای ملایم بال زدن لك‌لك را شنیدند . همانجا نشست که بلندترین نقطهٔ خانه بود . شاخهٔ خشکی بمنقارلك‌لك بود.

مرد گفت «لابد میخواد لونه بسازه» .

زن گفت «حالاچه‌موقع لونه ساختنه» .

پسر گفت «خوب شد ، بابا ترو بخدا نپرونش.

***

لانه ساختن لک لک دو روز طول کشید . بچه پنهانی شلتوك میبرد وداخل لانه میریخت. وقتی مادر کاسه آب‌را دستش داد که برایش ببرد خوشحال شد . چون فکر میکرد مادر بادانه دادن به لک‌لک مخالف است . پدر به پسر گفت : «خوراکش کرمه ، شلتوك براش فایده‌ای نداره .»

پسر باسایر بچه‌های روستا کنارجویها میرفت و باچوب گلهای نمناك کنارجویها رادرهم میکردند و کرمهای‌قرمزرنك ولزج‌رابیرون میاوردند . کارهرروزشان شده‌بود.هر روزظرفی پراز کرم برای‌لك‌لك میآوردند . همهٔ روستا فهمیده بودند ، روزها بتماشا می‌آمدند . پدر نمیگذاشت‌خیلی نزدیك شوند . آنهاهم‌نزدیك نمیشدندچون‌میترسیدند لك‌لك ترس‌برش‌دارد وفرار کند.

دوسه‌روز بعدلك‌لك‌نرهم آمد.زیادنمیماند. نکشانرابهم میمالیدند. برای‌هم نازه‌میکردند. بعدزود پروازمیکرد. لك‌لك ماده بانگاه‌دنبالش می کرد تااینکه درآسمان آبی‌غرق میشد.

لک‌لک بیشتراوقات‌صدای ناله‌مانندی سرمیداد وبباغهای‌خزان زده‌می‌نگریست. هوا کم کم بوی نم باران‌را می گرفت . باد قطره‌های ره گم کردهٔ بارانرا بصورت روستا می‌پاشید . مردم زودتر کنار قلعه‌را خلوت می کردند وبه آتش گرم پناه‌می‌بردند .

روز اول که لک‌لک تخم گذاشت مرد مثل بچه‌ها خوشحالی می کرد. تخم‌را برداشت وبرد دم‌قلعه وبهمه نشان داد. اندازهٔ سه‌تخم‌

مرغ معمولی بود، درمشت جا می گرفت. یك روز درمیان تخم می گذاشت وزن بادقت نگهداری میکرد. موقع آوردن تخم از لانه اگر لك لك بودش مکافاتی بود با نوك، پشت دستشان را سوراخ میکرد. تخم پنجمی بود که ازدست پسر خون روشنی سرازیر شد. صدای فریادش پدرومادر راسراسیمه کردبه حیاط پریدند. اشك ازچشمان بچه سرازیر بود. پدر گفت «حتماً می خواد روتخم هاش بخوابه که ایطوری میکنه».

زن گفت «فکر بکن جوجهٔ لك لك بعدمیشه فروختشون».

چهار تخم دیگر را که در تاقچهٔ اتاق گذاشته بودند آوردند و با احتیاط سرجایش گذاشتند. یکبار دیگر لك لك نرهم آمد ساعتی باهم راز و نیاز کردندو بعددیگر رفت وپیدایش نشد.

***

آفتاب صاف بمیدانچه می تابید وسرما هوارا بال وپر میداد. مردم سینه کش آفتاب نشسته بودند، مش ناصرهم بود. کم کم موضوع صحبت عوض شد. مش ناصر گفت «آدم از کار ای لك لك حیرون میمونه».

رستم گفت «معلوم نیس چکار کرده؟ قهر کرده ؟ آخه حالاتمام لك لکا گرمسیرن».

علی گفت «مخصوصاً که تنش ظریفه، یه باد سرد واروش میکنه».

مش رسول گفت «توهم یه جور حرف میزنی مثایکه دکتری. لك لك میره تو آب ،ازسرما میترسه؟

مش ناصر گفت «اگه سرما براشون خوب بود که نمیرفتن. ای یکی نمیدونم چه دردی داره، دلم براش میسوزه. مرغهاهم که میرن پهلوش محلشون نمیزاره. ننه محمد ازش مواظبت می کنه ، خب دیگه مهمونه

چند روز اول ـره اومد کنارش ، شاید میخواست راضیش کنه که همراش بره .

ستار گفت «عجب طاقتی داره، خب بگو چرا نرفتی ؟ نمیدونه دو سه‌روز دیگه اینجـا چه‌جوری برف میریزه .مش‌ناصر گفت «یعنی میشه گوشهٔ انبارجاش داد؟سرجاش راحت نمی‌شینه، روزی دوسه‌بار بلند میشه گشت‌میزنه ، آروم وقرار نداره . بیشتر وقتها وامیسه وزل میزنه بباغ‌و کوه. فریبرز گفت «سرمازور بکونش میاره ،اقدشعور داره»

مش‌ناصر گفت«خدااز زبونت بشنفه. یه‌جور گردن میشکونه و غمناك میشینه انگار غم‌دنیا بروی دلش‌انبار شده .

روزهای بعدمحبت مردم نسبت به لك‌لك زیاد شد .خوراکش‌از هرحیث‌آماده بود ولی پژمردگیش روزبروز زیادترمیشد.

***

مرد گفت دوتا تخمه مواظب‌باش زن، قفل دهنتو باز نکنی من بمردم گفتم بعداز تخم‌اولی‌دیگه‌تخم‌نذاشت . بچهٔ توهم همینطور، مبادا به‌بچه‌ها بگی که دیگه توخونه‌رات نمیدم.

بچه گفت «چرا؟» .

ـ چرا ؟ برای اراـخب‌همه میان تخم میخوان .میدونی تخمها مال تـوهس . اگـه گفتی میان التماس میکنن ، یکی یکی از مون میسونن .

زن گفت «محمد بوات‌راست‌میگه ، مال خودته ـ اگه میخوای همشوازت‌بسونن‌برو بگو.

ـ نمیگم ننه ، نمیگم.عید که اومدیکیشو رنگ میکنم بابچه‌ها

خاگ‌بازی میکنم. میزنم خاگای همشونو میشکونم. ازای بهتر نمیشه.

***

عصر باد ابرها را آورده بود و آسمان را کدر کرده بود. ولی ابر نازك بود، نوید باران نداشت. بیشتر به غبار میمانست تا به ابر. زن سینی برنجی را پاك میکرد. برنج را بهوا میریخت بعد فوت میکرد. مرد روی چوبی که گوشهٔ حیاط گذاشته شده بود؟ نشسته بود. بچه با پشته‌ای خار وارد شد. خار را با احتیاط گوشهٔ حیاط گذاشت. کتش را در آورد و خورده خارها را که به کت چسبیده بود تکاند مرد گفت «صبح تا حالا خوابیده روتخمهاش».

بچه گفت «جانم ده تا لك لك دارم. میندازمشون جلو میبرم صحرا».

زن گفت «ای حرفها برای فاطی تنبون نمیشه، مرد حسابی تا حالا کسی برای چیزی که نفع نداره‌ای همه دقت کنه، خب مسلمون اینا گوشتشون حرومه. فکر بکن ده تا لك لك با اون پاهای درازشون حیاطو به گه میکشن. اصلا شاید به مرغها هم صلاح نرن. خب اینا دون میخوان، تو دیگه ازما زیاد نمیاری خب عصبانی نشو، بگم ازروتخمهاش بلند بشه؟ من گفتم جوجه؟ خودش دلش میخواد

نگاه صورت زن کرد و لبخند ازصورتش پرواز میکرد. زن با شیطنت گفت «خاك توسرت کنن».

اینبار مرد قهقهه سردادنا گهانی گفت «برنجها ریخت، حواست کجـان؟ اسمشو میخوای بـزاری احمد؟» صورت زن را نیز خنده پوشاند.

بچه گفت «شماهـا چی‌چی میگین؟ مگه لـك‌لـك اسم بچشو میزاره احمد»؟

صدای خنده فضای‌خانه راپوشاند. بچه‌حیران به پدر و مادرش نگاه کرد. لك‌لك گردن کشید و باتعجب‌بحیاط نگریست. مردمتوجه‌اش شد پسرهم همینطور، لك لك‌بلند شد ایستاد. سردرظرف آب فروبردو به ابر نگریست. نگاهش دور بود. سکوت روی خانه خیمه زد. فقط صدای دانه برچیدن مرغها میآمد. مردناگهانی گفت«یه‌فکری اومده تو کلهم. میگم مرغ گل‌باقلائیوخوابوندی» ؟

ـ ها، چطورمگه ؟

ـ چندتا تخم مرغ دیگه داریم ؟

ـ پونزده تائی‌میشه .

چرا کاری‌نکنیم که‌اقل کم نفعمون بشه .

ـ چکار کنیم ؟

ـ جای‌تخم‌مرغها راعوض میکنیم . وقتی لك‌لك میپره بره هوا خوری .

ـ نمی فهمه ؟

ـ مگه‌آدمه که بفهمه.

بچه اعتراض کرد. پدر گفت «ما که تخمهاشوداریم ، بعداًمیزاریم زیرپاش. توامون داشته باش.

***

مرد تخم مرغهاراازحلب‌پر کاه‌در آورد وازمیانش ده عددرشت انتخاب کرد. بچه روی پشت‌بام رفت. چوب بلندی‌زیر بال‌لك‌لك کرد. لك‌لك‌ازبلند شدن امتناع میکرد ولی‌آخر چاره ندید وبااحتیاط بلند شد . بادبالهای بزرگش به صورت بچه خورد .شروع کرد به دورزدن

روستا. پدرهر بار که لك‌لك دورمیشد جای تخم‌هارا عوض‌میکرد. وقتی تمام شد دست پسر را گرفت وازپله‌ها سرازیر شدند .

ـ زن گفت تموم شد ؟

ـ ها، یادت باشه بکسی نگی.

ـ یعنی‌ما کارخوبی کردیم ؟

ـ چرا که نه،خونه‌مون پرازجوجه میشه.

***

باران از روستا قهر کرده بود. ابر آسمانرامیگرفت بدون اینکه ببارد، بعد بادهای خبیث‌ابرهارا ازسرروستا دور میکردند. سرما بیداد میکرد. درتمام مدتی که لك‌لك روی تخمها خوابیده‌بود. خوراك‌وآبش راآماده میکردند وتعجب اینجابود که پسرجریان رابهیچ کس نگفت ومردم هم ازحال لك‌لك سؤال نمیکردند. لك‌لك‌نر دودفعهٔ دیگر آمد. سری به‌لانه زد و گردنش‌رابچپ وراست حرکت دادوزود پرید. لك‌لك ماده ناامید دنبالش کرد ولی بگردش هم نرسید. روز دیگرپنج لك‌لك همراه روی پشت بام مش‌ناصر نشستند. لك‌لك نبود. شاید کناررودخانه رفته بود . نشستند درون‌لانه رادیدزدند وبی گفتگو، بدون اینکه‌منتظر شوند لك‌لك بیاید پریدن آرام خود: آغاز کردند .

روزموعود رسید. لك‌لك کنارلانه‌ایستاده‌بود. تخم مرغها باحرکت ناآرامی تکان خوردند . سوراخ شدند . موجودات ریـزی درونشان بجنبش افتادند وبا فشارخودشانرا بیرون انداختند. لخت وپتی، بی‌پر، چشم بسته وترحم‌انگیز. لك‌لك‌ازتعجب چشمانش گردشده بود. همانجا زانوزد . نگاه آسمان کرد . بعد نگاه رودخانه کرد . سر در زیر بال

فرو برد وخوابید .

زن جوجه‌ها را دریك طشت بزرگ جاداد باجوجه‌هائی که بتازگی سر از تخم در آورده بودند قاطیشان کرد الك الك سرگردان و پریشان بود . بانگاهش همه جارا میکاوید . مش ناصر خندید و گفت «نگاه کن داره دنبالشون میگرده . بهش بگو بدبخت توانبارن »

لك لك خیلی پایین پرواز میکرد ودرون خانه‌ها را مینگریست.

***

آن روز صبح ابر تیره‌ای آسمان راپوشانده وهوا بشدت سرد شد. بادسوسهٔ برف راپائین میریخت . مردم درخانه‌ها چپیده بودند. لك لك درهم پیچیده بود. گوئی سرما میخواست اورا ازهم بپاشد . ابرسفید بود . روی کوه برف میزد ، ازدور معلوم بود . قلهٔ کوه بزودی سفید شد وباابریکی شد .

دوسه بار پرواز کرد وبلانه بازگشت . دشت تشنه ـ کنار روستا افتاده بود . هوا تاظهر درهم بود. بعدازظهر روبملایمت رفت. بادشدیدی وزیدن گرفت . ابرها مثل پنبه دردکان حلاجی درهم پیچیده‌شدند . سراسیمه بجاهای دور گریختند . آسمان بارنگ آبی تندی‌هویدا گشت. آفتاب فرصت‌یافت که‌نورش را بپائین ببارد .روستائی‌ها بیشتر بیرون زدند و کنار قلعه نشستند . بچه‌ها با هیاهوی بسیار شروع ببازی کردند.

ازانتهای آسمان دو لك لك پدیدار گشتند . لحظه به‌لحظه بزرگ میشدند. مستقیم روی پشت‌بام مش ناصر نشستند. لك لك که‌سردرزیر بال فرو برده بود ازخواب پرید وراست‌ایستاد ، دو لك لك گردن کشیدند و

داخل لانه رادیدزدند . بانگاهی پرسنده و کنجکاو .وقتی‌لانه راخالی دیدند غیه کشیدند و بافق نگاه کردند . قریب دویست لك‌لك ازدور آبی آسمان را سفید کردند · درچشمان لك‌لك وحشت خانه کرد . ناگهان بلند شد و باسرعت وحشتناکی‌پریدن گرفت . صدای غیه‌های مضطربش تمام روستا را ازخواب بیدار کرد . گنجشکان هیاهو کنان بجاهای‌دور گریختند . مردها کنارقلعه ازجا- پریدند.زنها روی پشت‌بامها ریختند. لك‌لك همچنان دور میزد .

لك‌لکها ازفراز باغهای خشك گذشتند و بروستارسیدند.صداهای نامأنوسی ازخودبیرون میآوردند.پسرهای کوچك‌ترسان‌خودشان‌رازیرشلیته‌های مادرشان پنهان میکردند . روستائیها فریاد میزدند «یاصاحب‌الزمان یا امام‌رضا» چهار گوشهٔ روستا شروع به اذان گفتن نمودند · بچه‌ها قلما- سنگ آوردند . مردهابا تفنگ سرپرپشت بامها پیدایشان شد.وشروع به‌پر کردن تفنگها نمودند . ابهت وتازگی‌منظره‌چنان‌بود که‌هیچکس دست ازدست بر نمیداشت .هیاهوی ترسناك‌اول جایش رابه ندانم کاری و انتظار تلخی داد . هیچ کس حرف نمیزد . صدای بهم خوردن بال لك‌لکها بگوش میرسید . سه‌چهاربار بافریاد بلند روستا را دورزدند . به لك‌لك فراری رسیدند دوره‌اش کردند . محکم بال‌بهم میکوفتند· دسته دسته جای‌خود راعوض میکردند . بعد پرهائی‌سفیداز آسمان‌چرخ زنان پائین آمد . مش ناصر فریادزد« دارن‌میکشنش » روستائیهاتکان ازتکان نخوردند وبا دهان باز باین منظره نگاه میکردند . لحظه به لحظه هیاهو بیشتر میشد . پرها چرخ زنان به‌پائین سرازیر میشد . هردور لك‌لکها جایشان رابهم عوض میکردند.دستهٔدیگر،دستهٔدیگر

فریادها بلندتر میشد ـ اوج میگرفت، همه به‌سر لک‌لک هجوم آوردند. نکهایشانرا به‌بدنش آشنا میکردند. لک‌لک دیگر بال نمیزد. به‌پائین کشیده میشد. دست ازسرش برداشتند ـ لک‌لک مثل قطعه‌سنگی روی پشت بام مش‌ناصر افتاد ـ پاهای درازش رابازوبسته کرد. گردنش‌را کش آورد وساکت‌شد ـ روستائیها لحظای مات ایستادند ودورشدن پرهیاهوی لک‌لکهارا ازدور نظاره کردند. بعد ناگهانی همه بطرف پشت‌بام مش‌ناصر دویدند. بچه‌ها هومیزدند. فریبرز اصرار داشت چندقطره خونی که بادبصورتش زده بود به مردم نشان بدهد.

شیراز شهریور ماه‌چهل وهشت

# کوچه باغهای اضطراب

بیرون آمدن مارا ازخانه در دل‌شب فقط سگها فهمیدند . از کوچه‌ها که‌میگذشتیم در چشمهایمان خواب‌بود.سگها گل بامهارازیرپا میخراشیدند و ورجه‌ورجه میکردند · هرچه دورتر میشدیم صدایشان آهسته و بخربخر شبیه میشد ·فقط سگ مش‌اسد بود کـه‌همراه اسبها میدوید . اسبهاوارد کـوچه‌باغها شدند . درختها داخـل کوچه سرخم کرده‌بودند.ماسررا پائین‌میگرفتیم که آزار نبینیم. ازبرك تهی بودند. چینهٔ‌باغها دراثرباران نازك‌شده بودو بعضی جاهاپرچین دیوارفروریخته بود ورخنهٔ دیوار را باخارهای صحرائی‌پوشانده بودند که‌ازسیم‌خاردار بدتربود . ازکوچه باغها گذشتیم و واردصحرا شدیم . دشت خیش‌شده بود ولی‌جادهٔ باریك کنار جوی‌ازگام اسبها پذیرائی میکرد .مش‌اسد اسب‌را ازحرکت بازداشت وبسگ‌نهیب داد .سگ درتاریکی چشمانش برق‌میزد . دم‌تکان میداد .باا کراه برگشت ودرسایه گم‌شد اسب قره محمد سفید بود . گردن راشق‌ورق نگهداشته‌بود · دمش‌چتری‌ساخته بود . که‌ریزش بهمن‌را ازکوه بخاطر میآورد . هنوز برف صحرارارها نکرده بود . خـواب مثل قطره‌ای اشك‌از چشمانمان میچکید وفرار

میکرد . ماه پرتو کمرنگش راروی کوه انداخته بود . روستادر خواب بود . صدای سگها نامفهوم بگوش میرسید . سرمارا میشدلمس کنی ، حس کنی . ماه‌از وسط نصف‌شده بود . بخارنفس اسبها رامیشد دید که باشتاب بیرون میزدند . مش‌اسد خیلی قشنگ‌روی‌اسب مینشست . پاهایش‌رادر رکاب کشیده نگهمیداشت.

هیچوقت‌از زانوخم نمیکرد . پشت‌اسب قوز نمیکرد .

مثل‌اینکه‌تیزی نگاه مراحس کرد .روی زین‌چرخید.دندانهای سفیدش معلوم شد . می‌خندید .

ـشایدشانس بزنه‌خرس‌هم‌ببینیم.

ـقره محمد شلاق راتکان داد « توسرما همه چیز میشه دید ، همه چیز . »

اسب من کشیده بودو بلند .از اسب‌قره محمد ومش‌اسد کشیده‌تر بود . درمنطقه‌معروف‌بود که‌راه دارد آدم مثل‌اینکه سوارماشین باشد، نرم وراحت .

دادخدا میگفت«آدم وقتی‌با اسب‌ازدههای غریب رد میشه باید اسبش حتماً یورتمه بره . اسب نباید سرش‌پائین باشه. مردم میگن‌آدم بی‌عرضه‌ایه » .

گاهی‌اوقات که روی چینهٔ مدرسه میایستادم . تک‌سواری ازجادهٔ کنار روستا عبورمیکرد . چقدر خوشگل‌اسب میتازاند. پرواز میکرد . سم‌اسب بزمین نمیگرفت وبعد در خود ناتوانی عمیقی حس میکردم . روزهای اول که اسب حیدرقلی راگرفتم صادقانه گفتم که هنوز سوار اسب نشده‌ام واوالفبای اسب سواری را درگوشم خواند .گوشم با اوبود . دهنه رابدستم دادوسوار

شدم و آرام حرکت کردم . مردم ایستاده بودند و نگاه میکردند که اسب مرا برگرفت . قلبم گوئی جای خودش را عوض کرده بود. درسینه‌ام نمیزد. پیدایش نبود همه چیز در چشمم میرقصید . درخت، کوه ، دشت. اینطرف و آنطرف میشدم. از روی زین لیز میخوردم. صدای نفس شتابان اسب در گوشم میریخت . درختها بسرعت از بغل گوشم میگذشتند وفرصت دید نبود . کم کم موقعیت خود را درك کردم . اسب همچنان بسرعت میرفت . میدانستم که اگر به بلندی بزنم اسب نفس برمیشود ومیایستد . ولی تپه پشت رودخانه بود . دهنه را کج کردم روبرودخانه، سنگهای بستر خشك شدهٔ رودخانه اززیرسم اسب درمیرفتند وازبغل گوشم میگذشتند. برود بزرگ نگاه کردم که درچشمهای وحشتزده‌ام جریان داشت . باید خودم رادرآب پرتاب میکردم . همه چیز درچشمم رنگ آبی آب رامیگرفت . درحجم آب رها بودم . باید پاها راازرکاب درمیاوردم که اسب لب گدار ایستاد . خون از چشمهایم ، ازسرم گریخت . آرامشی ملایم روحم راصفاداد . یکی ازروستائیان که نمی شناختم ازآب عبور کرده بود وداشت پاچهٔ شلوارش را می‌چلاند گفت «خسته نباشی» .

گفتم : «چی‌چی روخسته نباشم ؟ دهنشو بگیر » .

ـ حیرتزده نگاهم کرد و گفت «مگه نمیخوین از آب رد بشین!»

ـ نه اسب منو برداشته بود .

پوز خندی زدو گفت : « ازدورشما را میدیدم فکر میکردم ترکی قشقائی دارد سوار بازی میکند».

اسب نفس‌نفس میزد . گردنش خیس‌شده بود. بخار بیرنگی ازکپل اسب بلند میشد . سراسب‌را برگرداندم چه راحت، ترس ازوجودم رخت بربسته بود. اسب آرام براه افتاد. دون کیشوت‌وار

گـردن کج گرفتم و بـه روستا آمدم . پاهای اسب روی ڤلوه سنگهای کنار رودخانه لیز میخورد . روستائی کنار اسبم راه میپیمود. تعارف کردم که سوار شود گفت « بی‌احترامی میشه» حیدرقلی‌ودادخدا وسه‌چهارنفـردیگرجلوم آمده بودندو باتعجب نگاهم میکردند .

گفتند :«خدارحمت کرد» .

گفتند :«خوب خودتو گرفتی . دیگه ترست ریخت؟» .

دیگر نمیترسیدم . اسب رانگریستم، چه‌چشمهای،مهربانی داشت ویالهایش نصف اینطرف گردن نصف آنطرف ریخته بود .

ـ راست میگید ، دیگه ترسی ندارم .

ـ رفتی روبرود خونه چکار ؟

ـ میخواسم خودمو پرت کنم توآب .

قاه قاه خندیدند . دادخدا چهرهٔ مهربـانش پـرچین و چروك‌شد «شماشهریاهیچوقت‌خودتونو نمی‌شکونین» وقتی جلوی قلعه‌رسیدم. روستائیهاازخنده ریسه میرفتند. بزورخنده‌رادرباغچهٔ کوچك صورتم کاشتم .

ـ چطور میرفت‌لامذهب .

ـ نزدیك بود بی‌مدیر بشیم .

پیاده شدم وروبمدرسه رفتم . عصربآرامی گذرداشت. هنوز گرمای حادثه‌ازتنم بیرون نرفته‌بود. آمدم روی تختخوابم‌بنشینم که دادم هوا رفت . شلوار رادرآوردم . پوست بغل ران وساق پابکل رفته بود .

باداز مجرائی نامرئی بسوی‌ما میآمدوما تاریکی رابا کمك‌نور ماه میدراندیم . کوه کنار دستمان قدبرافراشته بود .جاده‌ازدشت‌متمایز بود . روستائی که مقصدمان بوددربالای تنگ واقع‌شده‌بود . جاده‌پهن بود . سه‌اسب کنار هم راه میپیمودند . گوش وسر راکه پیچیده بودیم

وتفنگ‌را که‌حمایل کرده بودیم بماهیئت یاغیان راداده‌بود . مش‌اسد تفنگش راجابجا کرد و گفت « برامـا تفنگ اززن عزیز تره »

ـمیدونم.

ـولی همی تفنگ باعث میشه که‌آدم هیچوقت چشمهٔ اشکش خشك نشه.

بی‌مقدمه‌شروع کرد« بااتوبوس‌ازشهر میآمدیم که‌یاغیهاتنگ‌تیرجلو اتوبوس‌سبزشدند.شوفرایستاد ازپشت‌تخته‌سنگهاو درختها بیرون آمدند. صورت‌همه‌بسته بود.ماراپائین آوردند گفتند که‌دستهارازوی‌سر بگذاریم. بعد گفتند که‌روبکوه بایستیم . اتوبوس‌را گشتند . آقای‌آذری مأمور عمران هم‌باما بود کیفش رابازکردند ، کاغذهای مارك دارش‌رادیدند. خواستند او را بکشند . افتاد التماس ، نمیدانست چه بگوید گفتم . «حسن خان» آقای‌آذری‌مدرسه‌میسازه ، آب‌انبار میسازه . اونا فقط‌چهار پنج تاته تفنگ‌بهش زدند خوشحال رفت گوشه‌ای و نشست .زنهادورتر ازمازیر سایهٔ درخت‌نشسته بودند.مارامجبور کردندعدلهای قندرا کول بکشیم و ازکوه‌بالا ببریم. جانمان‌بالا آمد. برگشتیم‌پائین کناراتوبوس. مثل‌اینکه تصمیم‌نداشتند ولمان کنند.دوساعتی‌نشستیم وحرف زدیم گفتند که‌ماراه‌بازگشت نداریم .

گفتیم « بهتون تأمین میدن »

گفتند «صداقت دارید ، ماژاندارم کشتیم. کسی‌بما رحم‌نمیکنه. ماتاحالا بیست‌سی اتوبوس‌را لخت کردیم دستوردادند که‌سوار شویم . ناصر پسرم کناردستم‌ایستاده‌بود که‌تیر دررفت . پسرم‌یکمتری‌پرتاب‌شد بعقب‌وسرش روی‌تخته سنگهاخوردوغلطید توجوی‌آب.خون از سینه‌اش

بیرون‌میزد. پیرن‌سفیدش بزودی‌قره‌زشد. دویدم هیکل‌خیسش‌را ازجوی آب‌بیرون کشیدم. سرش رادربغل گرفتم و چشمهای بیمناك واز حدقه درآمده‌اش رابمن‌دوخت، آمدحرفی بزند ولی‌نزد. دوقطره‌اشك‌ازگوشهٔ چشمانش بیرون دوید. کپك‌زد. دهنش راتاآنجائیکه میتوانست باز میکرد. خیلی زودنگاهش خشك شد. وقتیکه چشمانش رابستم هنوز پلك چشمانش داغ‌بود. قطره اشك دیگری‌که نریخته بود، بیرون ریخت.

دیدیم چهارپنج تفنگچی ازبالای‌کوه بپائین‌دویدند. رئیشان جوان‌بود عین‌پسرم. آمد مردم راشکافت نیم‌نگاهی بمروپسر کشته‌ام انداخت. رفت‌بطرف پسربچه‌ای که تیردر کرده‌بود. پسربچه قسم میخورد که بسرتون نفهمیدم چطورشد. انداختش‌زیر مشت‌ولگد. دستور داد تفنگ را ازدستش گرفتند و گفت« تولایق تفنگ نیستی » باوجودیکه دلم میخواست سرش رابکنم این حرفش بدلم نشست.

قره محمد بااندوه گفت« راست میگه‌تاآدم‌نفهمه تفنگ‌چی‌چیه نباید دستش بگیره.

سرما بیشتر میشد. ماه‌از مافاصله میگرفت. گوئی بسوی‌ماه تاخت میزدیم. مش‌اسد که این گفتگواندوه گمشده‌را بقلبش‌بازآورده بود. دهنش راباز کردبخواندن. صدایش بکوه میخورد وریزریزمیشد و بذری ازغم درصحرا میپاشید.

همه چیم‌قربون‌توغیراز تفنگم　　موسربازدولتم‌میخوام بجنگم

مستم- مستم - مستم

برنو کوتاه تو دستم

بیا بریم شاهچراغ عهدی ببندیم  هر کدوم عهد بشکنیم کمر نبندیم

مستم ـ مستم ـ مستم

برنو کوتاه‌تو دستم

دخترون گلون گلون میرن اوانبار

دل میگه راشو ببند کوزه‌شو وردار

مستم ـ مستم ـ مستم

برنو کوتاه تو دستم

وارد تنگ‌شدیم . ساعت‌پنج و نیم‌بود . ستاره‌هامیگریختند .ولی شب‌هنوز روی‌سرما خیمه‌زده بود.

روستاازدور پیداشد بوی دود درمشاممان پیچید . صدای عوعو سگهارا شنیدیم . چندچراغ‌از روستاروشن بود. روستاراهی صعب‌العبور داشت که پیاده شدیم ودهنهٔ اسبهارا گرفتیم‌وراهی‌شدیم .

مش‌اسد درحالیکه نفس‌نفس میزد گفت « مگه‌جا قحط بود که اومدن‌اینجا ؟

قره محمد گفت « غافلی که چه گله‌ای دارن . بیامیشاشو نونگاه کن ، دومن دنبه‌دارن .دونه‌ی دویست‌تومنم نمیدن .علف آماده ،هیزم آماده ،غمی‌هم که‌ندارن .

سگها دسته‌جمعی پارس کردند .اول عوعوشان اسبهارا رماندولی بعد گوششان آشناشد . کدخدا باچراغ بادی بیرون آمد . نور روی هیکلش افتاده بود چراغرا جلو صورتش گرفته بود که مسیر دیدش راروشن کند.پیاده‌شدیم و باتاق رفتیم . بچه‌ها تنك هم خوابیده بودند . گرمامارا پذیراشد. آتش‌دراجاق‌بیقرار بود.صدای‌جرقه‌ها که‌می‌پریدند

میآمد . زن‌سلام کرد ، شعله‌روی صورت بچه‌ها که خواب بودند افتاده بود . زن‌تعارف کرد . بلندبالا وزیبا بود .

ـقدمتون روی‌چشم .

ـخداچشمتو نو نگهداره .

آب‌در کتری جوش میخورد . قوری واستکان‌شسته و آماده بود. اثری ازخواب درچشمان زن‌نبود . معلوم بود که‌از ساعتی قبل‌بیدار بوده است . خاکستر آتشها راجلو کشید وقوری‌را گذاشت کنار خاکسترهای گرم که‌دم بکشد . دربازشد سیاووش و کریم داخل‌شدند. هردو پسر برادرهای که‌خدا بودند . قطار فشنك رابصورت‌ضربدر روی سینه‌انداخته بودند . خنده درصورتشان‌نمی مرد . خشونت طبیعت در چهره‌شان بود . گوشهٔاتاق نشستند. کدخدا احوال‌ازدرس پسرش‌پرسید که‌شاگردم بود وخانهٔ قره محمد منزل داشت . گفتمش خوب است . شای را در شکفتگی صورت زن بیشتر دیدم . کره و نان راخوردیم وچائی‌را بالذت هورت کشیدیم و بیرون زدیم مش اسدبطرف‌طویله‌رفت که‌باسبها نگاه کند ، کدخدا فریادزد «خاطرت جمع‌باشه ، جاشون راحته » مش‌اسد برگشت . ازخانه‌در آمدیم . روبه‌بلندی کوه نهادیم . بادسوسهٔ برف‌را از بلندی کوه‌پائین میریخت . دره‌و کوه زیردرختهای گردو وبلوط بود . مسیر معین‌شد . من‌همراه مش‌اسدبودم . آنهامثل بز از کوه مقابل‌بالا رفتند . زودتراز مابقلهٔ کوه رسیدند . بالای کوه که‌رسیدیم دیگر آسمان خبرواثری ازشب‌درخود نداشت . رنك‌آسمان مثل‌خاکستر کثیف بود . آبادیهای منطقه که‌پیدا نبود درنظر گاهمان پیداشد که پشت کردیم ومیان تخته‌سنگها گم‌شدیم . مش‌اسددوربین را

بکارانداخت . چهرهٔ استخوانیش حـالت اندیشناکی بخود گرفت . خطهای صورتش رانگاه کردم که‌از آن‌خبررا دریابم که خطها کشیده شدند .

دهانش بازشد آهوی‌یه گله ،دوربین‌را بمن‌داد و باانگشت مسیررا نشان داد ، دیدمشان . پشت سرهم‌راه میرفتند ، آسوده وبی‌خـیال . مش‌اسد گفت « خودتودم‌باد نگیر بوتومیشنفن »

قره‌محمدو کدخدارابالای کوه مقابل دیدیم که‌فاصله زیاد نبود. نیم کیلومتری میشد . به‌قره محمداشاره کـردیم . قره محمد دوربین انداخت‌بعددستش رابعلامت اینکه‌دیدم‌بالابرد ومارا مطمئن کرد .

سیاووش و کریم درون دره راه‌میرفتند . نهربزرگ آب وسط درختهای بن‌وبلوط و زال زالك از سرسنگها میگریخت . سیاووش . و کریم هم فهمیدند . بااحتیاط مسیرشانرا ادامه دادند . راه پیمائی شروع شد .

مش‌اسد پنج‌تیرش‌را دست گرفته‌بود وباچابکی مابین‌سنگهاجلو میرفت .

جناب‌سروان معلم‌تفنگ‌میخوادچکار ؟دردهاختلاف‌هست ، طبیعیه که‌مارو تواختلاف میکشونن .

ـدرست میگی ، ولی چراکسی نگفت که‌توتفنگ‌داری ؟

ـمن بعضی‌مواقع ملاحظه‌شونومیکنم . ولی‌اونمی‌کنه ،او به‌کدخدا واعضای‌انجمن‌میگه شماها دزدبن که پول عمرانو بالا کشیدین . دربه‌مجلس مش‌اسدو ناراحت‌کرد . مش‌اسد رفته‌بود شکارونصف شب‌با دوپازن پنهانی‌آمده‌بود خانه ،رفیقم‌جلوی‌همه گفت « ماتاحالا ندیدیم شکارچی نصف شب شکار وببره خونه اونوقت گوشتشو بکنه قورمه برای‌زمسونش» رنگ مش‌اسد مثل کاه‌زردشد .آخه‌اونا توقع دارن‌یه‌بار که‌مارو مهمونی کردن‌دیگه

هرغلطی دلشون‌خواست بکنن . خب‌اون تومنطقه خودشو صاحب حیثیت میدونه همه بهش خندیدند . رفیقم اینباربی ملاحظه‌گی کرد و گفت «میدونیدرسمه‌شکارچی‌شکارشو بیاره تومیدونچه‌ده و گوشتشوقسمت‌کنه، نه‌اینکه ببره‌خونه» .

آنروز مش‌اسد کینهٔ‌خاموشی‌از آقای‌حقیقی‌در دل‌گرفت. گفتم‌مادیگه توای‌ده‌یه دشمن داریم.

ـ آقای‌فقیری توهم‌فلسفه‌میبافی ،من‌مأمورم‌ومعذور، بجرم سرپیچی‌از امردولت میتونم ازکاروبار برکنارش کنم . تفنگ دولول سوزنی داره تودستش دیدن .

ـ مادشمن داریم‌جناب سروان مااینجا مجبوریم‌دستورهائی‌بدیم. مترسك سرخرمن که‌نیستیم مجبوریم‌دربعضی‌کارها دخالت‌کنیم‌که روماهم‌حساب‌کنن. صلحی بدیم ، پیشنهادی بکنیم. یه‌عده‌همیشه ناراضی هسن ، وانگهی اگر تفنگ داشت‌که من خبر داشتم .

ـ میدونی نمیگی برات مسئولیت داره .

برامن‌هیچ‌مسئولیت نداره ، ازم سؤال میکنی‌میگم‌نداره. اگراعتقادبه قرآن‌داری برات قسم میخورم.

ـ ماخیلی ازای قسمها دیدیم ، قسم خوردن بعدکه یه‌کم ناراحتشون‌کردیم تفنگودودستی آوردن پس‌دادن .

به‌دهاتی جماعت‌نمیشه اطمینون‌کرد .اونا آدمای‌بی‌ثبات وبیشرفین .

ـ واله هرکی یه‌جور فکرمیکنه . مازود میتونیم ببخشیم ولی شما هیچ‌وقت نمی‌بخشین . تفنگ‌براشون ازجون عزیزتره. توقع دارین‌تا دولـت گفت تفنگ ، بیـارن دودستی تعارفتون کنن .

ـ خلاصه من‌مأمورم ومعذور ، ازتو مدرسه بـایه تفنگ بیرون میرم .

ـ منزل خودتونه ، لقمه نونی داریم‌باهم میخوریم .

خون بچهرهٔ سفیدش دویدو بعد حرکت کردطرف خانهٔ کدخدا .

صبح تازه‌ازخواب بیدارشده بودیم که‌صدای‌ماشین‌را بیرون مدرسه‌شنیدیم . برایمان عادی بود . چون‌دو سه‌اکیپ دیگر هم دیده بودیم .

درمدرسه بازشد .سروان‌وده ژاندارمی‌وارد شدند . گفتیم حتماً میخوان وسائلشونو تو مدرسه بگذارند که سروان دادزد «آقایون‌مدیر» ازاتاق‌بیرون آمدیم .تعارف کردیم به‌اتاق‌آمدند. مش‌اسدهم‌بود.ژاندارمها درحیاط‌ماندند . تفنگهائی راکه‌جمع کرده‌بودند تکیه‌دادند به‌دیوار . گفتیم « صبحانه » گفتند : خوردیم .

بعدبی‌مقدمه گفت «شماهابه تفنگ‌دولول سوزنی دارین بایدپس‌بدین .

گفتیم« کی گفته ؟».

مش‌اسد پوزخندی زدو رویش رابه‌پنجره کرد نیم‌ساعتی باسروان حرف‌زدیم . راضی نشد . فقط میگفت «تفنگو آماده کنین».

صبحانه خوردن‌از یادمان رفت . مثل‌روز روشن بود که مش‌اسداین حرف‌رازده . دوستم سیگار رانه روزی میشد که‌ترك کرده‌بود فرستاد پاکت سیگاری‌برایش خریدند . قیافهٔ مضطربی داشت . بمن گفت چکارکنیم ؟

بعدخودش نتیجه‌گرفت « تومیدونی تفنگ مفنگ ندارم، ازچیزیم نمیترسم ، فقط خداکنه دست رومن بلندنکنه ناجور میشه» .

گفتم جرأتشو نداره .

به‌حیاط رفتیم .ژاندارمی پهلوی تفنگهاایستاده بود .سلام کرد . میان‌تفنگها دوبرنو کوتاه‌بود ، سه‌پوز پر ، چهارپنج‌تیر

پرون .

گفتیم عجب‌مکافاتیه .

ژاندارم گفت «واقعاً تفنگ ندارین ؟» .

ـ البته که نداریم.

دیروز توی‌ده باصری نشسته بودیم مش‌اسداومد گفت«مدیرا تفنگ دارن ؟ جناب سروان گفت «دوتفنگ ؟» .

ـ نه‌یکی ، مال‌آقای‌حقیقی .جناب سروان نمیدونین‌چه آدم شروریه ؟ هیشکه ازدستش امون نداره ، هرروزجای‌درس دادن تفنگ برمیدارن میرن توباغ همه میدونن .

جناب سروان گفت « دوپامیزنن یاچهار پا ؟

مش‌اسد گفت «هرچی میل جنابعالیه »

گفتیم «ماتفنگمون کجابود. یه‌پیشتو لول کوتاه‌عتیقه داریم. پوزپره ، ارزش تف‌نداره ، هر وقت باهاش تیر درمیکنیم تمام گنجشکهای آبادی‌میپرن میرن .

ـ خب ببرین بدین،جناب سروان خیلی سمجه.میدونین تمام تفنگهای‌آبادی‌رو مش‌اسد راپرت داده .

***

لباس پوشیدیم ، پیشتو را برداشتیم و رفتیم‌خانهٔ‌کدخدا . درحیاط ژاندارمها بابی سیم‌نشسته بودند . به‌اتاق رفتیم .

ـ اینم تفنگ‌که مردم میگن .

سروان‌چخماقش‌راعقب کشیدوروی‌ماشه فشارآورد. چخماق خوابید . صدای خشکی بلند شد بعد گفت «توصورت ، دولول سوزنیه ، باید دولول سوزنی‌تحویل بدین ».

مش‌اسد گفت «آقای حقیقی چونه نزن ، یادته باهم‌رفتیم کوه پازن زدیم ، نصف شب اومدیم خونه ».

آقای حقیقی گفت «مردیکه چرادروغ میگی،همه‌میدونن که ما تاحالا باهم شکارنرفتیم» .

روستائیها هیچ نمیگفتند، ساکت به این جریانات مینگریستند.
آقای حقیقی گفت «اگر اینا قسم بقرآن بخورن ، من هرطوری باشه اگر دو هزار تومنم ضرر بکنم یه تفنگ میخرم میدم .
سروان گفت «اینا حرفه، معلوم شد که داری، دیگه نمیتونی بهانه بیاری .
روستائیها سرشان زیر بود . چه مدرسه‌ای برایشان ساخته بودیم، در تمام منطقه نمونه بود . دو نفر وشش کلاس، گفتم «چرا شما قسم نمیخورین»؟
گفتند «ماچرا قسم بخوریم» ؟
ـ خودتون میدونید که توده کوچك هیچ چیز پنهوم نمیمونه. اگر آب بخوریم شما ها میفهمین . مش‌اسد خیال میکنه تفنگ بی جواز شو که گرفتن مادست‌دادیم ، ازاول منطقه تاآخر همه میدونسن که مش‌اسد دوتفنگ داره یکی باجواز یکی بی‌جواز، مگر جو نعلی که میرشکار شه‌ازده‌ی نیس که سه‌فرسخ تا اینجا فاصله داره ؟
همه ساکت بودند . سروان سیگاری آتش زد . بلند شد اشاره بمن کرد. دنبالش بیرون رفتم، گوشهٔ حیاط ایستاد. صدایش را پائین آورد «من حرمت تو رو بهش میزارم ،مثل اینکه آدم کله‌شقیه، اطمینون دارم تفنگ داره ، برام مثل روز روشنه ».
ـ نیس روشن جناب سروان شما ادعا میکنین که بشره شناسین ولی فکر نکنم اندازهٔ ما، روستائیها را بشناسین ، تو دعوا همدیگرو بقصد کشت میزنند ، پنج دقیقه بعدش آشتی میکنن . تو ای محل تازه عروس یکهفته بیشتر بشوهرش نمیسازه .
نگاه کن ، قول میدم براش پرونده سازی نکنم ، تفنگ رو بیار بده ، بهت قول میدم .
آخه شما ازچی چی حرف میزنین ؟ واله بقرآن ، به‌روح مادرم تفنگ نداره .

ـ داره.

ـ من هیچوقت برای کسی قسم روح‌مادرم را نمیخوردم .

ـ تو رفیقشی ازش طرفداری میکنی .

ـ من دیگه حرفی باشما ندارم .

ـ میلتونه اگر تفنگ نداد مجبورم تحت‌الحفظ بشیراز بفرسمش ، مدیره براش خوب نیس .

ـ دزدی که نکرده ، عمل شنیع هم‌انجام‌نداده ، تفنگ‌و کسی‌میده که‌داشته باشه ،وقتتونو تلف میکنین ،دوستی رافهمیدم، کاشکی‌آشنائی نمیدادید .

نمیدانم چراچشمانم شفاف شده‌بود . نمیتوانستم بحث‌را ادامه بدهم . ژاندارمها درحیاط پخش بودند.زن‌کدخدا ودوسه زن‌دیگر مشغول تهیهٔ ناهار بودند . بزن‌کدخداجریانرا گفتم. گفتم بهمین زودی همه چیزیادتون رفت . مااینجا مهمون شما هسیم . بدی مارو بگید تاخودمون بدونیم .

ـ مش‌اسدآدم خوبی نیس .

ـ اوخوب نیس دلیل نداره مش‌غضنفرهم‌بدباشه، برادرت چراساکته ؟

ـ آقای حقیقی‌هم بیرون‌آمد . ازخونسردیش خوشم‌آمد. گفت « محل‌نذار ، دومی بنده ، هیچ‌کاری‌نمیتونه‌بکنه، ناراحت نباش ، اونمیتونه بمن‌جسارت‌کنه ، خودش میفهمه ».

آفتاب رارهاکردیم وبه اتاق رفتیم . پسرکدخدا چائی آورد .

سروان گفت«تصمیم گرفتین» ؟

آقای حقیقی گفت « چه‌تصمیمی ؟مگرمازرادخونه‌داریم».

ـ باید تحت اختیار من باشین .

ـ مسئول من ادارهٔ‌دیگه‌ایه،اوناختیار دارن بمن‌دستور بدن . نه‌قتل‌کردم نه‌یاغیم که بکوه زده باشم . سروان‌انتظاراین

خرف رااز آقای حقیقی نداشت . تند سیگاری گیراند ، برخلاف انتظارسکوت کرد . کدخدا که ازبیرون آمد درچشمانش رگه‌ای ازخوبی دیدم که ساعتی قبل ندیده بودم ، لبخندی برلبانش نشست وزود محوشد . بلندشدم قرآن‌رااز طاقچه برداشتم گفتم «جناب سروان فقط شما شاهد باشین» .

گذاشتم جلوکدخدا وگفتم «جون سهراب وگردآفرین، اگرآقای حقیقی تفنگ داره دست بزن رو قرآن و بگو تفنگ داره ».

ـ باید مش‌اسد قسم بخوره .

مش‌اسد گفت«اگرتا روز قیامت هم بپرسین میگم داره . ماهمراه‌هم رفتیم شکار،دوپا زن‌زدیم» .

گفتم : «کدخدا نگاه بچشمانم‌کن . من‌کاری بکار او ندارم . مگر تو نماز نمیخونی ؟ باید راستشوبگی ، واله ایـن جریان هم میگذره ، خیال میکنید چطورمیشه ؟ دنیاکه تمـوم نمیشه ، دوباره مامیمونیم وشماها سروان باتعجب نگاهم‌میکرد. کدخدا بحاضرین نگاه‌کرد ، دست‌گذاشت روی قرآن وگفت «نداره» .

سروان نیم خیز شد . مش‌اسد رنگش رو بسرخی رفت. قرآنرا جلو بقیه‌گرفتم ، آنها مثل اینکه از حرف‌کدخدا شیر شدندگفتند جناب سروان ماتفنگ دولول توهمدرسه ندیدیم فقط یه پیشتوکه دیدید ».

سروان روکرد به‌مش‌اسد ، معلوم بودکـه مش‌اسد سر سپرده است ونمیخواهد جلوماناراحتش‌کند .

گفت « بگوتو بمیری تفنگ داره» .

ـ من توبمیری تورونمیخورم .

ـ من‌توبمیری به‌هرمز پشت باغی‌دادم رفت برنوئی‌برام آورد چهارهزار تومن . بگو ، بگوجناب سروان تـو بمیری تفنگ داره .

همه بدون استثنا بدهان مش‌اسد چشم دوخته بـودند .
سرش‌رازیر انداخته‌بود مثل‌اینکه کوهی پشت گردنش‌باشدآهسته
گفت «نه نداره».

دوقطره‌اشك نمیدانم ازکجا درچشمانم جوشید وازگوشهٔ
چشمانم فروریخت که‌زودپاکش کردم‌ولی‌سروان‌دید هرچه‌تعارف
کردند برای‌ناهارظهر نماندیم. خداحافظی کردم وبیرون‌آمدیم.
درمدرسه روی‌تخت افتادم. خیلی‌خسته بودم ـ خسته، آقای‌حقیقی
سیگاری آتش زدوبمن تعارف کرد .

آفتاب از پشت کوه بلند سرازیرشد و کوه روشنی گرفت. برف درخشان وزیبا شد. پشت تخته سنك بزرگی نشسته بودیم ودامنهٔ کوه‌را مینگریستیم. پازنها را نمیشد دید. صدای تیری ازپائین بلندشد. پازنها روببالا دویدند. تفنك را به بغل رفتم و تیرانداختم ، از بالای سرشان کدخدا وقره محمدهم تیرانداختند سه‌پازن درهم شکسته شد. بقیه راه کج کردند وبا سرعت دیوانه واری پشت درختهای انبوه ازنظر ناپدید شدند .همه روبه پائین دویدیم. سیاووش و کریم زودتر ازهمه رسیدند، برق کاردشان را از دور دیدیم که سرپازنها را میبریدند . برف زیر پا ریزش میکرد. روی‌سنگها برف نبود. قره محمدو کدخدا بمن‌رسیدند. مش‌اسد عقب بود . سه پازن بفاصلهٔ پنج‌متری ازهم افتاده بودند. برف را از زیرتنه‌عقب‌زده بودند خون با خاك‌وبرف مخلوط شده بود. لاشه‌ها راکنار نهر کشاندیم. خیلی سنگین بودند اگر سرازیری نبود نمیشد. خورده سنگها همراه کشیده شدن لاشه‌ها بپائین می غلتیدن . از شاخهٔ درخت آویزانشان کردیم ـ خون روی گردنشان دلمه شده بود. آبرا آلودیم وخونهای گردن را شستیم . سیاووش و کریم شکم یکی را پاره کردند. جگرش را درآوردند. آتش تمیزی روشن کردیم. کتری را از

نهرپر کردم و کنار اجاق گذاشتم . باچوبی بلند آتشها را بهم زدم در همین موقع فریاد ناله مانندی در کوه ودر گوش ما پیچید. قره‌محمد گفت «صدای مش‌اسد بود» روبصدادویدیم.حدود بیست‌متری بالارفتیم درپیچ کوه مش‌اسد را دیدیم که روی برفها افتاده بود و پنجه‌های بازش دربرف فرورفته بود، دید گانش کمی مرطوب‌بود .

گفت «دستم ــ دستم».

نگاه کردیم ، شکسته بود. بغل گونهٔ راستش خراشیده شده‌بود. ازبلندی لیز خورده‌بودومحکم بدرخت تنومندی که کنارش قرارداشت برخورد کرده بود. سه‌چهار قطعه چوب آوردند وقره محمد و کدخدا کمك کردند دستش را ما بین چوبها گذاشتیم وبا الیاف محکم بستیم. صدای ناله‌اش کوه را پر کرده بود . سیاووش و کریم بالا میامدند که گفتیم‌خبری نیست . دندان‌مش‌اسد بهم میخورد. آوردیمش کنار آتش. پشتش را به تخته سنگ بزرگی‌زد . آفتاب ازبین درختهاعبورمیکرد. کریم را فرستادیم (نگهدار) را بیاورد. نگهدار درمنطقه معروف بود دست وپای‌شکسته را استادانه جامی‌انداخت . کریم حرکت کرد . من پهلوی مش‌اسدنشسته بودم وبناله‌هایش گوش میدادم .

دکان اصغرآقا دربازار حاجی، جیرنازك داشت براتیر و کمان . ما دیگر انواع جیرهارا میشناختیم . بعضی عادت‌بجیر سفت داشتند بعضی‌نرم . بعضیهاجیررابلندمیبستند، بعضیهاکوتاه . ما برای‌دوشاخه‌ی‌تیرو کمان‌مدتها میگشتیم . جیران‌زیردرختها می‌ایستادیم‌تایك شاخه هفتی خوب پیدا کنیم. شاخه‌رامی‌شکستیم. چوب‌کوچکی وسط دوضلع هفت میگذاشتیم ودوسرضلع را بهم میآوردیم ومی‌بستیم . می گذاشتیم زیرهاون‌سنگی سنگین خانه.

. بعداز پنج‌روزدرش میآوردیم. شاخه‌عقدمیگرفت‌وهلالی‌میشد.

شاخهٔ تیروکمان سربی هم بود . دکانی پشت مسجد نو. من همیشه از سرووضع این دکان وحشتم‌میگرفت بزور قدمان بلبهٔ دکان میرسید. داخل‌آنرا اصلا نمیشد دید. دکان‌برکوچهٔ تنگ وترشی‌واقع شده بودکه اطرافش پرنده پرنمیزد. آدم‌وقتی که پول را میداد از این میترسید که صاحب دکان بگوید که پول ندادی. شاخهٔ سربی زیاد دوام نمیکرد. زود میشکست، یا ریك را بطرف صورت برمیگرداند.

من وپرویز ازکوچکی با هم رفیق بودیم. با هم بزرگ شدیم . درسختیها با هم‌اندوه خوردیم ودرشادیها باهم‌خندیدیم. ازمدرسه‌که میآمدیم‌کفش و کتاب را خانه میگذاشتیم وپا برهنه بیرون میزدیم، درصحراکه خانهٔ ماآخر شهربود. میرفتیم زیر درختها، من زیاد تیروکمان نمی‌انداختم. علاقه نداشتم. نشانه‌های بی جانرا خوب میزدم ولی جاندار را نه . یك وجبی از کنارش رد میشد. کارمن این بود که برای پرویز ریگ جمع کنم. ریگهای گرد و کوچك، انبارفشنگش بودم. خیلی خوب و گاهی وحشتناك بـه نشانه میزد . زیـر درختها میگشتم ، سینهٔ خاکستری‌گنجشکی را میدیدم . پرویز را صدا میزدم ، مسیر انگشت مرا نگاه میکرد. گاهی حیران ، که من میدیدم و او نمیدید. اوتیر را میانداخت وبیشترمواقع بهدف میزد . یکروز بشکم گنجشکی زدکه وقتی‌گنجشك ازبلندی سرنگون شد دو-پایش ازکمرش درآمده بود. ویکبار دیگرگنجشکی در هوازد که وقتی گنجشك افتاد دیدیم‌که سرندارد . در چنین مواقعی حالت ترس وغرور بمن دست میدادکه‌چنین رفیقی دارم.پرویز اصرار داشت که من سر گنجشکها را بکنم . بارها جلوم سر گنجشك راکنده بود. سر دریکدست وتنه در یکدست . با یك حرکت‌کنده میشد . سرو بدن را از دستش بزمین رها میکرد.

پاهای گنجشك تکان آرام و خفیفی میخورد و از حرکت میایستاد. وقتی تیرو کمان نو بود اولین گنجشك را که میزد قطره‌ای از خون گردنش را بکفهٔ تیرو کمان میمالید . بـاین کار معتقد بود ؟.

گنجشکها را بخانه میآوردیم وروی آتش سرخ میکردیم. گنجشك برشته میشد وما بالقمه‌ای نان با لذت میخوردیم حتی استخوانهایش را میجویدیم .

بعد از ظهرها راه میافتادیم در کوچه‌خیابانهای خلوت که خانه‌های نوداشتند وشیروانیهای آهنی کفتر زنی . ریك که زیر شیروانیها میخـورد صدای وحشتناکی میداد .در بعد از ظهر که آفتاب داغ هم بسکوت کمك میکرد . گاهی مواقع پنجره‌ای باز میشد وفحش نثارمان میشد که ما درحال فرار بودیم وفحشها را نمیشنیدیم. من میگفتم « وقتی آدم چیزی نشنفه طرف بیخود زر میزنه» پرویز در جوابم میگفت « اونا همیشه زر میزنن ، نگاه خونشون بکن ، این شیشه‌های قدی جون میده برای شکستن » مانعش میشدم،میگفتم «بعدازظهره مردم خوابن» میگفت«اعیونا همیشه وقت‌دادن بخوابن».

زندگی خیلی یکنواخت میگذشت ، شاید تمام گنجشکهای شهرماراشناخته بودند. بیشتراز همه آفتاب باما آشنا بود که چهرهٔ ما مثل کولیها سوخته وسیاه شده بود. ما باآفتاب بودیم و خود نمیدانستیم. پدرهایمان بمدرسه آمدند وشکایتمانرا کردند. ما را ازکلاس بیرون گذاشتند . ما همیشه تیروکمان کهنه‌ای داشتیم که بدهیم وخودمانرا راحت کنیم. معلم کلاس ششم یکروز تمام‌دو دمبل ورزشی را دستمان داد که دستمان تاسه روز درد میکرد . زنك راحت بچه‌ها دورمان جمع‌میشدند وبحال ما دلسوزی‌می‌کردند. ماساکت نگاهشان میکردیم. ترس، درقیافهٔ آنها برای ماآشنابود چون‌خودشانهم‌تیروکمان داشتندواز اینکه‌میترسیدند

یکروز بسر نوشت ما دچارشوند دیدگانشان حالت غمزده‌ای پیدا می‌کرد .

خانوادهٔ بهمن تازه‌آمده بودندکنار دست ما خانه درست کرده بودند. بهمن لاغر ومردنی بود. چشمهای درشتی‌داشت. از مایکسالی‌کوچکتر بود همیشه اورا تنها میدیدیم. کم‌کم‌رشتهٔ مراودت محکـم شد . دلمان سوخت. حالا سه نفربودیم اوریك جمع میکرد . اوآزادی ما رانداشت. ازیك کیلومتری دورتر نمیآمد. پدر میدانست‌که بادمجان بم‌آفت ندارد. مرا بامیدخدا رها میکرد . وپرویزهم‌که بعد ازظهر ازبس اذیت میکردبرای لحظه‌ای خواب اوراازخانه بیرون میکردند ولی بهمن‌کوچك هرروزعصر کتك داشت‌موقع امتحانات خرداد یك تفریح دیگر جای گنجشك زدن ما را تا حدودی میگرفت وآن خوردن‌توت بود. درخت توتی نه‌چندان دوراز خانه بود. در باغچهٔ خیابان که نیمه‌اش در سواره رویله شده بود وکامیونهای بزرك شاخ‌و برگش راآزارمیرساندند. ماآنجامیرفتیم. با لنگه‌کفش‌بدرخت میزدیم وتوتها رامیتکاندیم. گاهی اوقات‌که‌کفش بالاگیرمیکرد آنقدرباسنك‌میانداختیم‌که‌کفش مثل کشته‌ای ازبالا بپائین‌میافتاد. زیردرخت توت، اسفالت سیاه شده‌بود.

غیرازما دوسه بچهٔ دیگر هم بودند که میشناختیم. وقتی پرویز لنگه کفش را انداخت بارانی از توت بسر ما باریدن گرفت . توتهای درشت را جمع میکردیم . در هم میلولیدیم و سرمان بهم میخورد. بعد دوباره همه‌سرراراست‌میکردیم وکفش را بالا میانداختیم. دریکی از این مواردکفش بالاگیر کرد ، بعد از اینکه مثل مرغ‌که روی زمین نوك بزند توتها راازروی اسفالت برچیدیم‌بهمن‌گفت کفش‌که نیافتاد. مابین دوشاخه‌گیر کرده بود. شروع‌کردیم سنك انداختن ولی بیفایده بود. بهمن گفت « من‌میتونم برم بالا بندازمش»

ـ برو توت هم بتکون .

با چابکی ازدرخت بالارفت وشاخه‌ها را تکان داد. از آن بالا گفت «قسمت مرا کنار بگذارید» گفتیم «چشم» و شروع کردیم بتوت خوردن که صدای شکستن شاخه‌ای بگوشمان خورد وبهمن از بالا پرتاب شد و بجوی بی‌آب خیابان افتاد. دوسه‌بار بخود پیچید، نفسش بالا نیامد و دیگر هیچ نگفت. چشمانش رویهم بود. رنگش بطرزوحشتناکی پریده بود. گفتیم «مرده» بچه‌ها مثل اینکه دنبالشان کرده باشند فرارکردند و در پیچ خیابان گم شدند. من وپرویز دل دردلمان نبود. تك‌وتوك عابرینی که میگذشتند گفتند که دستش شکسته است. چه‌شکستنی، پیچ خورده بود، کج شده بود، کولش کردند. ماهم دنبالشان راه‌افتادیم. گرما راشدیدترحس‌میکردم، خورشیدبمغزم‌میکوفت. آمادهٔ پذیرش همه چیز بودم فقط نمیخواستم چشمانم در چشمان ما دربهمن بیفتد وپدرش که‌آدم میترسید درچشمانش نگاه کند. مطمئن بودم که پرویزهم همین حالت را دارد. سر بهمن روی شانهٔ مردلق میخورد. بارها سفارش بهمن را بمن و پرویز کرده بودند. ولی‌دستش،دستش‌پیچ خورده‌بود،پیراهنش‌پاره‌شده بود. وازهمه مهمتراینکه صدا نمیداد- حرف نمیزد. درخانه‌ی بهمن را نشان دومرد دادیم. در زدند، ماطاقت ایستادن نداشتیم، فرارکردیم، دویدیم آنقدر که دیگر برایمان نفس نماند، کنار جوی‌آب رفتیم وپاهای برهنه مانرا باخنکای‌آب آشناکردیم. پرویز گفت «دیگه تا عمر دارم توت نمیخورم» نگاهمان‌بجائی که میخ میشد خودبخود پلك زدن فراموشمان میشد، خیره‌بودیم بدون اینکه ببینیم، درفکربودیم بدون اینکه بتوانیم رشته‌های گسستهٔ اندوه - ترس - و چشمهای پدر بهمن را بهم گره بزنیم.

میدانستیم که دنبال شکسته بند میروند، برگشتیم. سکوئی

داشت خانهٔ پرویز که انحصاراً متعلق بما بود .وشبها تادیروقت آنجا می‌نشستیم وفیلمهای‌سریال رابرایهم تعریف میکردیم.قصه میگفتیم ولی غصهٔروزگار را نمیخوردیم .صدای نالهٔ بهمن‌ازخانه میآمدوگاهی اوقات فریاد وحشتناکش گوشمانرامیانباشت.حس میکردم موهای بدنم راست میشود . مثل‌اینکه دانهٔ ریزه بیرون زده باشد .صدای فریادهای بهمن رنجورا گرشادی‌آرامی هم‌در قلبمان بود فراری میداد .کم‌کم فریادها بصورت ناله درآمد و خاموش‌شد.درخانه‌بازشد،(عروس‌خورشید[1]) بیرون‌آمد .بقچه‌ای دستش بود . دنبالش دویدیم . اومارا باتعجب نگاه‌کرد . اول خودش راکنارکشیدولی‌نمیتوانست بفهمد درچشمان‌ماچه‌اندوهی خانه‌کرده است . پرسیدم «دست بهمن چطورشده ؟» دستش را گذاشت روی‌دستم ونشان دادکه‌بازووآرنج وساعد سه جاشکسته بود .

عروس خورشید چه قیافهٔ چروکیده‌ای داشت،چه‌دستهای لاغری . تمام‌رگهایش معلوم‌بود . دستش‌که روبازوم‌بوداحساس کردم دست خودم شکسته است . حیرتزده‌ایستادیم . عـروس‌ـ خورشید دورشده بود . پیرزن‌کوچك میشد،کوچك ، بطوریکه درچشمانمان مرد ، دفن شد .

ما سکو راخالی‌نمیکردیم ، ناهار وشام رازود میخوردیم و بیرون میآمـدیم وروی سکو می‌نشستیم و بنالـه‌هـای بهمن گوش میدادیم . ماعروس‌خورشید را جادوگر تصور میکردیم. جلاد ـ که بهمن درچنگالش دست وپامیزد .پنج باردیگر آمدو دوسه جای‌دیگررا جاانداخت وهربارناله‌های‌بهمن‌عظیم ترمیشد. فریادهای وحشتناکش راکه گاهی تاسرحد بیهوشی میرسید در خواب‌هم‌حس میکردیم.عروس‌خورشید هربارهنگام بیرون‌آمدن ازماا حوال میپرسید.مافهمیدیم که‌زن‌مهربانی‌است ـ فقط‌فریادـ های‌آهسته رابعرش میرساند.درچشمانش همیشه میشد بارقه ای

۱ـ عروس‌خورشیدـ پیرزنی‌است کلیمی که درجاانداختن دست‌و پای‌شکسته استاد است .

ازمحبت دید. وقتی گفت« بهمن خوب میشود» دیگر تمام گناهانش را بخشیدیم.

تیر و کمان فراموشمان شد. تنها زمانی توانستیم لب را به خنده بگشاییم که سایهٔ بهمن را در پنجره دیدیم حالتی شبیه گریه و خنده بما دست داده بود. لاغر شده بود. دستش در گچ بود. بعد از یکماه و نیم صورت بهمن را دیدیم و بعد هر روز خنده‌های بیرنگش را. مادیگر از آزار گنجشکهای آزاد دست کشیدیم و بچیزهای خوب یا بد دیگر فکر کردیم .

صدای گذر آب در گوش ما بود و آفتاب خودش را بما رسانده بود. مش اسد خوابیده بود. دست شکسته‌اش گویی جزیی از وجود او نبود. کنارش بیجان روی زمین قرارداشت. گاهی چشمانش را باز میکرد و بمن مینگریست و بعد به آفتاب و میبستش. چینهایی که ناگهانی در صورتش پدید میامد حکایت از دردی ناگهانی داشت.

نگاهی بسیاووش و کدخدا که خونسرد مشغول کندن پوست شکار بودند انداخت و بعد ببرفها نگریست که بالای کوه پهن شده بودند. دو سه قطعه ابر هم در چشمانش بود .

گفت «مثیه بچه لیز خوردم»

ـ قضا بوده .

ـ شکار بهتون حروم شد. من که رفتم شما میتونید بریدد نبالشون یه گل شکارن . راه دوری نرفتن .

ـ نه ، من حوصلشو ندارم. همرات میام.

سکوت کرد. صدای نامفهوم طبیعت در گوش ما بود. بالای بلندی رفتم دره بحالت خشمناکی خوابیده بود .

درختان خشك فریادمیکردند. دوربین که انداختم کریم و نگهدار را دیدم که پیاده سه اسب رایدك میکشند آمدم پایین که خبرش را به مش‌اسد بدهم ولی مش‌اسد خواب بود ، چشمانش را بروی آفتاب بسته بود .

تیر ۱۳۴۸

# باد ـ باد

**عصر جمعه ۲۹ مهر**

نمیدانم چه‌احساس میکنم . تنهاهستم وغمناك . خزان‌در درختان اخگرانداخته است‌و خورشید آن‌بالا مریض‌و بی‌حال برای‌خودش‌حالی دارد . دل‌بر گها خونین‌شده و باد که‌میآید فریادمر گست .

بر گها بصورتم میخورند . درختان بهم میپیچند وده آرام است . هوادو گانگی غمناکی‌دارد . یك‌طرف تیغهٔ آفتاب روی کوه مقابل‌فرو میرودوطرف دیگر ، ابر . ابرتیرهٔ ملال آور .

ازباغ که ازلهیب خزان مشتعل‌شده‌است بیرون میآیم . روستا باغبار هماغوش است . گلهٔ گاوبه روستا برمیگردد و گوسفندها . زنها میدوند گوسفندهایشان راجدا میکنند . آشنایان سلامی ودیگرهیچ . دوری میکنم . درایوان مدرسه می‌نشینم ، بی‌طاقت . روزانگاری در دیدگان من‌فرو میرود تاریکی‌است وماه‌پشت‌ابرجان میکند . درحال خفه‌شدن است .

کسی‌میگوید «چراغ‌روشن نمیکنین ؟»

متعجب نگاهش میکنم . اکرم‌است . صبح‌هم‌آمده‌بود . چراغ رابرایم روشن کرد و بخاری‌را، نشست .

بی آنکه صحبتی کند نگاه یخزده‌اش را بمن دوخت . میدانم چه میخواهد ولی ساکت است . برادیو میتگرد میگوید «چرا نمی‌خونه؟»

ـ مگر دائم باید بخونه .

هیچ نمیگوید مثل اینکه دلش نمیخواهد سکوت اورا در بند کشد. حوصله ندارم چیزی را گوش کنم. مغزم پرشده است. شب خسته وسنگین روی روستا افتاده است وماه در حال احتضار است.

میگوید «طوفون سه‌روز پیش را دیدید؟»

ـ دیدم .

ـ ضرر به‌شلتوك هیشکه نزدجزمن . تمام چمپاها ازسرخوشه‌ها ریخت .

ـ قسمت بوده‌ا کرم. فکرشو نکن فایده نداره . درهرصورت چمپا ریخته .

حالت چشمانش چنان ابلهانه وخالی ازاحساس بود که بی‌اختیار میخواستم به‌فحشش بکشم .

**یکشنبه ۱ آبان**

ازخواب بلند میشوم . دراتاق را بازمیکنم. موج هوای سرد بدرون میریزد . لرزم میگیرد ، بعدعادت میکنم. صدای شلوغ بچه‌ها پشت در مدرسه در گوش فرو میرود . هواچنان عالیست که حد ندارد باران دوش حیاط مدرسه را آب پاشی کرده و آسمان پس از باران چنان صاف و بی‌خلل است که انسان فراموش میکند موجودیست خاکی . چیزهائی محکم بشیشهٔ کلاس میخورند. سرم را بشیشه می‌چسبانم ،ده بیست گنجشك ،

گیج شده‌اند .راه‌فرار دارند ولی نمی‌فهمند .در رابازمیکنم ۰دسته‌جمعی به‌بیرون هجوم میکنند . بال‌یکی‌از آنهامحکم بصورتم‌میخورد،خنده‌ام میگیرد . هوارامیشکافند ودرنور گم میشوند . آفتاب به‌پوست‌میچسبد. درمدرسه رابازمیکنم ۰یورش‌سلام شروع‌میشود . کریم میرودبرایم‌چائی درست کندواتاق رامرتب کند بقیهٔ‌بچه‌ها نگاه‌مسواك زدنم میکنند ۰ شایدمن‌روش کار راعوض میکنم که آنهاازنگاه کردن سیر نمیشوند ۰ اکرم‌میآید ، سلام میکند . سرتکان میدهم دهانم‌پراز کف است . بی تعارف‌میرود به‌اتاق کنار بخاری‌علاءالدین‌مینشیند ۰

میگوید «آقای مدیره‌میخوام‌برم‌از (بیضا) زن‌بیارم ،پول لازممه، صدتومن ۰ سندشلتو کی بخوای‌میدم ،هرچی‌بخوای »

ـ من‌سند شلتو کی رابذارم‌در کوزه ؟همهٔ‌معامله و کاسبیت به‌پیله ورهاست ،من‌سند ازت‌بگیرم .

ـ شما که‌دیگه نزول‌ازم نمیگیرید .

ـ اکرم،اینجا که‌دکون‌صرافی نیس ، سندهم‌ازت نمیتونم قبول کنم چون تابسون که‌اینجا نیسم وانگهی حاجیای نزول‌خور میزارن جنسی گیر کسی بیاد ؟مگه صداقت داری؟»

خسته نگاهم میکند ومیگوید « هرجوریه براتون رواج میدم »

ـ از کجا ؟ مگه‌من‌تازه داخل‌شماها اومدم ؟ الان تو دهشاهی «توخونت پیدانمیشه ، نه‌توهمه۰هرچی بخواین‌باید شلتوك بدین .

جوابی نداردبدهد . قیافه‌اش‌درهم‌رفته است. بلندمیشودوبیرون میرود .شانه‌هایش گوئی‌بارسنگینی‌را حمل‌میکنند .سر کلاس‌شاگردان

میگویند «آ، اکرم چی چی میخواس؟» میگویم «پول، میخواد بره بیضازن بیاره» شاگردها میگویند «زن بهش نمیاد، تاحالا دوزن گرفته یاغی شدن رفتن شهر، خراب شدن»

چیزهائی دراین باره شنیده بودم . حس میکردم چیزی دراکرم هست که در دیگران نیست . اما اینجا طلبکار بی آبروتر از بدهکار میشود. اول شروع میکنند تعریف از شما که بهترین مدیری هستید که تاحالا اینجا آمده ، مدرسه نظم داره ، بچه‌ها سرشان ازروی کتاب بلند نمیشود . بعد میگویند «بیست تومنی برای دست گردان» وقتی پول را گرفت دیگر فکر میکنی چنین شخصی در روستا وجود ندارد . اگر پنج تومن یاده تومن باشد برای دست گردان که دیگر فاتحه‌اش را باید خواند . باوجود این پنجاه تومن بهش دادم ، چقدر خوشحال شد . دریکسالی که بی‌زن بود میدیدمش، مثل توسری خورده‌ها ، غمناك و خسته جلو قلعه زیر آوار آفتاب می‌نشست وریشخندهای مردم را گوش میداد .

**سه‌شنبه عصر ۳ آبان**

اکرم رامی‌بینم، دستش راستون چانه‌اش کرده‌است . تو گرد وخاك نشسته‌است . بادمیآید . آسمان ازخاك پوشیده شده‌است . آدم حس میکند که‌روی صورتش پوسته‌ای ازخاك کشیده شده‌است . دوسه‌باران نتوانسته بود بخوبی چهرهٔ روستا راتمیز کند . برگهای خشك درحال مرگ‌زوزه میکشندو بکف کوچه میریزند . اکرم آرام نشسته است . تامرا می‌بیند بلند میشود وسلام میکند ، بی‌مقدمه میگوید «آقای مدیر نشد »

ـ چی‌چی رو نشد

ـ زن‌نیومد ؟

ـ چرا ؟

ـ گفته‌تازن‌نیاد دنبالم نمیام .

ـ مگه‌زن نفرستاده بودی‌دنبالش ؟

ـ نه .

دلم میخواست بلند بلند بخندم ولی خودم را گرفتم . چه فایده، برایش دلسوزی هم میکردی در ذهنش نمیماند . برگ خشکی را برمیدارد ودمبر گش را خلال میکند .

ـ فردا میفرستم دنبالش ، زن میفرستم . بدبخت راست میگفته، مگرمیشه مرد بره دنبال عروس ؟

غروب داشت بده تحمیل میشد ولی هنوزآفتاب نرفته بود . گله زیر غبار طلائی خورشید منظرهٔ جالبی دارد . گوئی خورشید غبار میپاشد .

**پنج عصر ۵ آبان**

اکرم زنش رابیصدا آورد . من ندیدمش ، میگفتند زشت است. آسمان آرام است ولی ابر دارد . شاید باران روی کوه ، میزند . مدرسه ساکت و غمناك است . هروقت بچه‌ها نیستند همینطور است . ساعتی سرم را روی دستهٔ صندلی میگذارم وبدرخت پیر گردو مینگرم. اکرم را ازایوان مدرسه میبینم که تند تند میدود . یاد زنهای گذشته‌اش میافتم قلبم فشرده میشود . باید فکرشام باشم .

## دوشنبه ۹ آبان

دوسه روزاست که شهرهستم بعد ازیکماه و خورده‌ای . درختان شهرهم با خزان همرازشده‌اند .

نمیدانم چرا درروستا فکرشهر نمیافتم . درشهر فکرهای مختلفی بمغزم خطورمیکند . فکرمرا میکشد پردهٔ اتاق را پس میزنم . ازصبح هوا طوفانی وابریست . حالا بعدازظهراست . اتاق تاریك و کسالت‌بار است . ازخواب سنگین وملال‌آوری بیدارشده‌ام . این خواب‌راحتیاج داشتم . همینطورکه خوابیده‌ام نگاهم بقفسهٔ کتابها میافتد . کتابهای تازه زیاد خریده‌ام . چه فایده . سرم را در بالش فرو میبرم . تخم چشمهایم درد میگیرد . عادی گذراندن زندگی مرا میکشد . تکرار . تکرار .

چقدررنگ دوده‌ای آسمان قشنگ است . من این هوارا دوست دارم . لباسهایم را میپوشم وبیرون میآیم ازجاهای شلوغ فرار میکنم . به گاراژ میروم . اتوبوس تازه رسیده است . کسی بکسی نیست . روستائیها پیاده میشوند. باشوفردوستیم وضع جاده را میپرسم. میگوید «خدا مارو میبره میاره» .

میگویم «برا فردا یه صندلی» .

میگوید «اگربارون نیات» .

خداحافظی میکنم . دستی بشانه‌ام میخورد . زن روستائی است. «نسا» مادر زن گذشتهٔ اکرم . دخترش اصلا بروستائیها نمیخورد . کرست بسته ، توالت کرده ، چشمانم قوزمیشود . بانگاه میخورمش . درصورتم می‌خندد . میگوید «آقای مدیر چطور توده تاب میارید ؟ ده

چـی چیه ، آدم میپوسه» بعد میخندد مثل کسیکه خنده میفروشد . « نسا » خوشحـال است که دخترش این لباسها را پوشیده است . در چشمانش این رضایت را میخوانم . حرفی نداریم بـزنیم . میگوید «آقای مدیرطلاقمو از اکرم بگیرید ، راضیش کنید «قولش میدهم . آنوقت میگوید «امری ؟ فرمایشی ندارید ؟» میگویم «نه» نگاه آسمان میکند آه میکشد . باد میاید . نگاهش مثل پاهایش خسته است .

ـ هیچ کاری ؟

ـ نه ، هیچ کاری .

ناامید خداحافظی میکند . «نسا» فقط بدخترش مینگرد . بمن نگاه نمی کند . نمی‌فهمم چه احساس میکند .

**دوشنبه ۱۶ آبان**

الان روز پنجم است که بروستا آمده‌ام . آرامش است . گاهی اوقات صفاست، ولی سادگی نیست. صفا که میگویم صفای طبیعت‌است. صفای کوه است و رودخانهٔ پر آب کر و دیدار حواصیل‌های سفید در کرتهـای درو شدهٔ شلتوك . ساعت ده است ، شاگردان در کلاسند . نگاه باغ و درختها میکنم . کوچکترین نسیمی از هیچ‌جا نمیوزد . گنجشکها هم نیستند . صدائی نمیآید ، حتی یك برك هم نمیافتد .

درمدرسه باز میشود ، زن اکرم داخل میشود . کاسه‌ای دستش است . نزدیك میاید ، ماست است. هیکل خوبی دارد ولی صورت قناس است . حالتی بره وار دارد . نگاهش نمیتواند جائی ثابت شود . از روی همه چیز لیز میخورد . میگوید «قابل شمارو نداره» تشکرمیکنم. سرمیگرداند و بی‌خداحافظی میرود کاسه دردست من میماند . یکی‌از

شاگردانم کاسه را باتاق میبرد . «شکور» مبصر بچه‌ها که ریشش تازه جوانه زده است آهسته میگوید «زن اکرم بود ، آ» سرش داد میزنم، فرارمیکند تو کلاس قاطی بچه‌ها عصرزن میآید دنبال کاسه· اندوه‌زده مرا مینگرد . کاسه را دستش میدهم ، مردد است . بعد میگوید «آقای مدیر، جومه ، لباس چرك اگرداشته باشید بدید بشورم . اکرم خیلی ازشما تعریف میکنه» .

ـ لطف داره .

میایستد ولی بعد تند بطرف در مـدرسه میرود . نفسی‌براحتی میکشم . باید در روستای کوچك باآبرو زندگی کرد . گناه بی‌عشقی پستی است . باد دردرخت‌ها ولوله انداخته است ومی‌بینم که درختها ـ دست بدعا برداشته‌اند .

**چهارشنبه ۲ آذر**

یك مـاه گذشته است . امروز روز پنجم است که دنبال اکرم میفرستم برای پول . احتیاجی ندارم ولی نمی‌دانم چـرا هوسم گرفته است که اذیتش کنم . میگوید میآیم نمیآید . میرود کوه برای هیزم. خودش‌را نشان نمیدهد. مردم روستا هرروزدعوتش میکنند برای‌اینکه بزنش آشنا شوند · میدانم کاسه‌ای زیـر نیم کاسه‌ای است ، دندان آرام نمینشینند .

دیگر بیشتر برگها ریخته است . باد غمگین میوزد . هوا سرد شده است . قلهٔ کوه را مـلافه‌ای‌سفید کشیده‌اند . صبحها که آفتاب رویش میتابد درخشان است ، ولی غروبها مثل گل پژمرده ، عبوس و ملال‌آور است . روستا خلوت است . مردم کنار اجاقهای پرهیزمشان

نشسته‌اند . اتفاقی اکرم را میبینم ، سعی میکند خودش را پنهان کند. نمیتواند ، دیگر چاره ندارد ، با چاپلوسی جلو میآید ، سلام میکند ، شرح میدهد که چقدر گرفتار بوده است . باز شیطنت در مغزم خانه میکند «دوماه گذشته است ، فکری بکن» .

حالت نشاط درچهره‌اش میمرد . حس میکنم دارد نقشه میکشد. بعد میگوید «شب میام تومدرسه» وخداحافظی میکند .

کلاغها آسمانرا هاشور میزنند . ستاره‌های سیاه . نوك دماغم از نسیمی که از شمال میوزد میسوزد . یخ زده‌ام . به اتاق میروم . بخاری و چراغ را روشن میکنم . مجله‌ای را ورق میزنم ، روی شعرهایش تأمل میکنم . خوشم نمیآید چون اززندگی واقعی ، بدبختی، سرما ، غربت دوراست . کنارش میگذارم . باد بیرون هیاهو میکند ، زوزه میکشد وعوعو سگها هم چاشنی آنست . اکرم میاید می‌نشیند . سروگوشش را که بسته است باز میکند . میگوید « تنهائی بد است » این حرف ازاو بعید است . دستش را گرم میکند سعی دارد سکوت را از اتاق بیرون کند . میگوید «چه بادی ، انگار سقف آسمان سوراخ شده ، دوسه تا سپیدار تو باغ کریم شکسته»

ـ زندگیت چطوره ؟ راضی هسی یانه ؟

ـ ای ، زیرسایهٔ شما میگذره .

ـ زیرسایهٔ الله .

ـ آقای مدیر ، هیچی بدتر از دست تنگی نیس ، شما محبت کردید ، ولی چکنیم که زمسون خیلی سیاهه ، ما چقدر خجالت کاریم که حالا نداریم بدیم ، زنم میگه هرچی میکنم لباساشونو نمیدن

بشورم .

ـ زنت لطف داره .

ـ زن خوبیه .

ـ مبارکت باشه .

ـ قشنگه .

جاخوردم ، نمیدانم چرا هـروقت اکرم روبرویم می‌نشیند ، ناراحت میشوم . میگویم « اقدسو شیراز دیدم طلاق میخواد ، چـرا بهش نمیدی ؟ »

ـ منکه حرفی ندارم ، خودش از ترس مردم نمیاد ، سنگسارش میکنن ، اودیگه رسمی شده .

ـ توچه دردی تو جونته ؟

خندهٔ مزورانه‌ای میکند . نگاهش را به پنجره میآویزد . میگوید « آقای مدیر· جای پنجاه تومن ما میتونیم خیلی‌کارا براتون بکنیم ، مثلا زنم میتونه براتون خوراك بپزه ، بیاد ، بعضی شبها ... »

نمیدانم چرا ناگهانی‌احساس خستگی میکنم. چرا پلك چشمانم سنگین شده است .

ـ ما هیچ جور دیگه نمیتونیم بدهیمونوبدیم .

«رفقایم میگویند هیچ شغلی راحت‌ترازمعلمی نیست . آدم تو ده شیروماست سالم گیرش میاد».

ـ آقای مدیر حواستون اینجا نیس ؟ ملنفت شدید چه عـرض کردم «ما هیچ‌جور دیگه نمیتونیم ....»

«آدم میره شکار ، کبك گله گله ریخته به تفنگت بگی کبك ،

کبك خود بخود در خون میغلتد ، بگوئی آهو ، آهو جلوت زانو میشکند ، آب رودخانه چقدر قشنگ است . چه صفائی دارد باغهای پرشکوفهٔ روستا ، چقدر سادگی‌وپاکی.»

وجود اکرم محو بنظرم میرسد ، بلند میشود و آهسته بیرون میرود . میگوید «درمدرسه روبه‌بندم ؟»

پشتم را بدیوار میزنم وچشمانم را بروی نور می‌بندم .

آبان چهل وپنج

# کبکها

دادخدا که ازماشین پیاده شد ، مردم ریختند دورش سرسلامتی‌و احوال پرسیدن که در سفر چکار کرده است ؟ مردم را چگونه دیده است ؟ و بعد که کیسه‌ای را با احتیاط از ماشین وانت پـائین آورد کنجکاوی مردم بیشترشد . همه گردن کشیدند . دادخدا گفت فقط یك نگاه .

مثل اینکه تحفهٔ نطنز بود . سر کیسه را باز کرد ، مردم روی پنجهٔ پا بلند شدند ، چشمان براق و خشمناکی از داخل کیسه بآنها زل زده بود . مردم گفتند : فقط یکیه ؟»

دادخـدا گفت : لزومش یه گربهٔ مادەن که بترکه و هفتا بریزه بیرون .

اله قلی گفت «من یەماەدیگه برا شناسنامهٔ بچم‌بایدبرم کرمون یەماده خوشگلشو میارم .

باباجان رو کرد بده گفتارش خود بخود وزنی پیدا کرد .

گربه که اومد روزیتون حروم شد !

دیگه مـال مفت خوردن تموم شد !

ای موشهای مادر سگ ! . . . .

خودتونو آماده کنین برا جنگ !

بعد مردم با خنده راهی روستا شدند و غریبی دیگر وارد شد . مثل هر تازه واردی روزهای اول عزیز بود. دردانه بود. مردم یکی‌یکی میآمدند نوبت میگرفتند که گربه را ببرند و گربه هرشب مهمان یکنفر بود .

سیاه و بزرگ که هفتهٔ اول دو سه کیلو بوزنش اضافه شد . گونه هایش پت وپهن شده بود . تا اینکه این عزیز هم مثل تمام موجودات دیگر از چشم مردم افتاد . کسی دعوتش نمیگرفت . در روستای کوچك همه‌جا پلاس بود . مثل‌اینکه درمن بوی غربت‌را حس کرد . رفت و آمدش را منحصر کرد به اتاق من . در خوراکم شریك می‌شد . موشها دلش را زده بودند . رنج تنهائی شادی نهفته دروجودش را کشته بود . با زبان بیزبانی حرفش‌را میزد . اله قلی که قول گربهٔ ماده را داده بود از رفتن بکرمان پشیمان شد . چون برف و باران نگذاشت . برای مردم گربه اهمیت قبلی خود را از دست داده بود . بیشتر مواقع میدیدمش که روی چینهٔ باغ ، پشت بامهای گنبد مانند روستا می‌نشست . خماربود . بیشتر نگاهش را بجائی دور میریخت .

☆☆☆

دادخدا که دررا باز کرد سرما هم همراهش باتاق آمد . سفیدی برف درچشمانم نشست . روی سروسبیلش دانه‌های برف نشسته بود . دستی به موهایش کشید وپالتوش را تکاند وبعد گفت : بلندشو ، مگر قرارنشد بریم کبك زنی ؟ تماشا داره دیدنش بهتراز ندیدنشه»

جوراب کلفت پشمی را پا کردم و بعد پوتین . دادخدا گفت : پالتوتم بکن برت»

ـ آدم سنگین میشه .

ـ چی‌چی‌رو سنگین میشه ، سرما میخوری .

همراه بیرون آمدیم . برف درشتی میبارید . روستا کناردستمان مثل شتری خسته افتاده بود ودرختها زیرسنگینی برف حالت ترحم‌بار وزیبائی بخود گرفته بودند.رشته‌هائی ازدود درچشم آسمان فرومیرفت. پائین،رودخانهٔ کوچکی بآرامی جریان داشت . کنار رودخانه اهالی درحرکت بودند.محمد عظیم ، دیدارقلی ، عیسی ودرویش جلودارشان بودند . بزور پایشانرا ازبرف درمیآوردند . آسمان پائین آمده بود. نمیشد تا بالای کوه را به بینی . مثل اینکه برف توده توده میآمد و پنجاه مترمانده بزمین دانه دانه میشد .

دست تکان دادم ، از کناررودخانهٔ کوچك جمعیت جواب داد . دست همه چوب بزرگی به بلندی‌یکمتر و نیم بود. دادخدا چوبی هم برای من آورده بود . از کنارتپه حرکت کردیم روبه بالا وتپه امتداد داشت ، مثل خرمنی از برف . روی آب جوکه از بغل دستمان عبور می‌کرد برف می‌نشست مقاومت می‌کرد بـا آب نمیرفت ولی بیفایده بود . صدا از مردم بلند نمیشد گفتم : دادخدا چرا اینقده ساکتن ؟

ـ خب اگه داد وقال کنن کبکها میپرن .

وراه کوفته نبود ، رچ نداشت ، پا دربرف مینشست. برف‌زیر پا صدای جیر میداد که زیر دندان بخائی . بدنم زیر عـرق شده بود و گرمای مطبوعی تمام تنم رادرخود گرفته بود .

دادخدا گفت : «ای همه غصه میخوری نمیدونم چرا اقد چاق میشی ؟»

جوابش ندادم ، این حرفها اهمیتی نداشت . دوباره لب باز کردم «مرگ موشهارو که توپائیز از کرمون آوردم قال مرغهارا کند. اگه یه‌ـ مهمون گیر بیاد بایدخجالت بکشیم . نه مرغش هس نه تخم مرغش.»

دیگر ده پیدا نبود، پشت تپه‌ها خوابیده بود ودو کوه از دوطرف بهم نزدیك بودند، تقریباً پانصدمتر وجمعیت پائین آهسته میآمددادخدا گفت . علیجان و باباجان وحسن وحسین با یه‌عده دیگه ازپشت تپه‌ها راهی شدن .

ـ پس لابد همه‌هم کبك میخوان .

ـ گشنگیه .

بعد سکوت شد . برف روی پالتوم می‌نشست . با کمك چوب جلو میرفتم .

ـ بدشد اصلاحات ارضی شامل مانشد . نگاه کن اینجا زمینهای ما حدش تمومه .

ـ خب کوهستانیه .

ـ کوه موه تو کار نیار آقای مدیر ـ ماشانس نداریم. ازضیغم بدتر بودیم که دوهکتار زمین گیرش اومد .

ـ شمام اجاره‌میکنین .

نگاهم کرد وخندید«خیلی وضعو عوض نمی کنه» .

اینجا دیگر بجمعیت نزدیك بودیم . سروشانه‌ها زیر برف بود . سلام سلام شروع شد . ازدامنهٔ تپه بالا رفتیم نظر گاهمان محوطه‌ای بود

پانصدمتر در پانصدمتر، محصور بین تپه‌ها. ازهم فاصله گرفتیم ۰ دومتر بدو- متر۰ دستهٔ دیگر روی تپه‌های روبروو کنارمان مثل درخت از لای برفها روئیدند . زیر پایمان دشت کوچکی از برف مثل ورزشگاه کوچکی بود که درونش بوته های گز و زارچ فراوان بود ۰ پسرهای کوچك سرازیرشدند پائین ، شاد وسبك . خوشحالی درحرکاتشان بود۰ شروع کردند صداهای عجیب‌وغریب درآوردن وچوب به بوته‌هازدن، سه کبك از کنار زارچی بیرون پریدند . دادخدا فریاد زدآماده باشین « وبعد رو کردبمن و گفت : « کبك‌سنگینه ، نمیتونه‌زیاد بالا بپره ، مخصوصاً ما که بلندی‌ایستادیم».

کبکها سر گردان محوطهٔ بزرگ را درمینوردیدند. لحظه‌بلحظه تعدادشان زیادترمیشد ۰ بهرطرف که‌رومیکردند ناامیدی‌بودوبیشترشان مارپیچ‌وار روی‌زمین‌میدویدند. صدای‌فریاد بچه‌ها لحظه‌هارامی گسست. سه خرگوش ازلای‌بوته‌ها بیرون‌پریدند وبسرعت سرسام‌آوری‌بسوی ما آمدند ۰ پایشان‌با برف مماس میشدو گردبرف رابهوا می پاشیدند. دوچوب دوتایش را مثل‌چراغ‌خاموش کرد. یکی‌زخمی گریخت طرف مقابل. خیزهای بلندی برمیداشت . بدنش باهرجهش مثل چوب‌صاف میشد ودوباره جمع میشد . ازتپه بالارفت . چوب‌علیجان درست زیر گردنش خورد وبعقب پرتاب شد ۰ غلطان غلطان دربرفها بپائین تپه سقوط کرد . علیجان خودش را بانشیمن روی برفها انداخت وبپائین سر خورد . خرگوش‌خودش را کنارمیکشیدعلیجان‌مشغول‌شد.

کبکها هنوزمقاومت میکردند. بالانمیآمدند. قشنگ ورنگ- برنگ بودند . چهارنفر از روستائیها خودشانرا بمحوطه رساندند و

شروع بداد وفریاد کردند و چوبشانرا تکان‌میدادند. کبکها بالا پریدند که خودشان‌را ازچوب آنها درامان‌نگهدارند که گرفتارچوب‌ماشدند. صدای‌شرق‌شرق بال آنها را بخوبی‌میشد شنید . بعضی‌از کبکها باضربهٔ چوب چوبدار می‌افتاد و بعضی‌مثل توپ‌بعقب پرتاب میشدند . پنج شش کبك که نجات پیدا کرده بودند پشت تپه‌ها ازنظر پنهان‌شدند. نشستند سربریدن . آنها را رویهم انباشتند . بیشتربالها شکسته وخونی بود . برف‌را قرمز کرده‌بود وبخار بهوا بلند میشد . کبکهاراقسمت کردند. دادخدا با دو کبك‌زنده بسراغم آمد و گفت «شام خوبی میشه» یکی از کبکها بالش شکسته وآویزان بود ویکی دیگر معلوم نبود که چوب کجایش گرفته است . ترسیده‌بود ، چشمانش‌را بازنمیکرد. خرگوش را شش‌نفر برداشتند .

باباجان گفت« امشب‌بعداز دوماه‌دندونم‌بگوشت‌میخوره».

برف آهسته شده بود . دانه‌هایش راباد میبرد. جا پاها زمین‌را ازهمواری می‌انداخت .

الهقلی گفت « ازموقعیکه درد مرغ‌اومده یه‌تکه گوشت تودیگ ما جیلیزویلیز نکرده.»

محمد عظیم مثل‌اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت «ولی آقای‌مدیر میتونسی بزنیش.»

دادخدا هم گوش‌بزنگ بود« کبك جلوش تپید ، یه‌چوب اشاره میکردی تو سرش . پریروز خودتون گفتین کـه گوشت هـزار جور بیتامین داره ، تروخدا کبك جلوروش مث مرغ تپید ،چوبو کرد زیر بالش، بهش‌راه داد که دربره .

ـ دلم خواست مگرحرفی هم هس ؟

ـ بدل نگیرین ، ما شوخی میکنیم ، سالی یه مرتبه‌ایطور برفی میزنه ، ازحق نمیشه گذشت دم سینه کبك خیلی‌خوشمزه‌ن .

همه‌راضی بودند . تبسمی‌پررنگ روی لبهایشان بود. برف باز تندتر شده بود . هرازگاهی فوجی ازکلاغان از بالای سـرما شاد و هیاهو کنان میگذشتند .

***

دادخدا بایك بغل هیزم باتاق برگشت .هوا سرمای گزنده‌ای داشت . آسمان‌تیره‌میشد.دانه‌های برف‌را ازپشت پنجره نمیشد دید. بابا جان ورحیم گاوهارا کنار رودخانه میبردند برای‌آب .

دادخدا گفت «چاقو بده راحتشون کنم ».

نگاه کبکها کردم که‌بال یکی‌آویزان بود. گوشهٔاتاق درآغوش هم‌فرورفته بودند . خطهای قرمز ومشکی پشتشان را پوشانده بود.

ـچاقو بیارم بکشمشون ؟

ـ حالا فکرمیکنیم خوردیمشون . براشام‌تخم مرغ داریم.

ـ حرفی ندارم ، اختیار دارین .

کبکها راجلو آوردم .دادخدا مرکو کرم و گرد پنی‌سیلین‌روی زخم پاشید . استخوان سفید وباریکی اززخم بیرون‌آمده بود . بال را صاف کرد ، کبك گردن شکست . گوئی از درد گریست . بعد دادخدا رفت‌خانه گندم‌آورد وظرفی از آب که جلوشان گذاشتم : چراغ را که روشن کردم درنورچشمانشانرا بستند .

***

صبح کبکها باخواندنشان بیدارم کردند . روی لحافم راه‌میرفتند. زودبلند شدم آسمان خندیده بود . ازابرخالی بود ولی سرما بدجوری آزاردهند بودو کبکها اتاق رازیر پاداشتند . دررا باز کردم ، همه جا سفید بود ، از روی برفهای کـوه (محمدحنفیه) نسیم سردی میوزید . چشمم آب افتاد . تاآفتاب بزند دراتاق رابستم وشروع به‌روشن کـردن بخاری نمودم . کبکها کنار بخاری امیده‌بودند . مقداری برنج‌جلوشان ریختم ، بهتر از گندم‌میخوردند. مردمك قرمز خود را بمن میدوختند وزمانی درسکوت نگاهم میکردندوقتیکه بکوه که‌سفید بودوزشتیهایش پنهان بود نگریستم دریافتم که چـه جـولانگاهی راازشان گرفته‌ام . کبك بزرگ بال‌شکسته‌اش راروی‌زمین‌میکشید وزمین‌راجارو میکرد . راه‌رفتن آن یکی براستی خرامیدنی زیباوجالب بود .

دراتاق راباز گذاشتم که بروند .خورشید درچشمانم‌طلوع کرد، اما کبکها تکان ازتکان نخوردند . ظهر که ازمدرسه آمدم باوجودیکه دراتاق باز بود نرفته بودند . آفتاب نازنینی بود . میخواست تلافی‌چهل روز بغض آسمانرا دربیاورد . آب را برایشان تازه کردم . نوك در آب میکردند وسر بالا میگرفتند .طوق مشکی وزیبای‌زیر گلویشان آشکار میشد . دانه برمی‌چیدند . دورهم میگشتند . ولی‌روی‌قالی وتحتخواب رازیر فضله کرده بودند . ازدرون اتاق باغ خشك علی را میشد دید و کلاغها که روی سپیدارهای خشك نشسته بودند .

کبك کوچك درآستانهٔ در رفت . برف درآستانهٔ دررسیده بود. سرش رابلند کرد .بکوه نگریست. بدشت سفید، به‌سپیدارهای‌یخزده‌ـ کمی مردد ماندند ، نیم‌نگاهی بعقب کرد .زود برگشت . روی برفها

پرید . آنجاهم ایستاد . سرش رابچپ و راست حرکت داد ، بعد بـه تندی شروع به دویدن کرد .

بدرگاهی آمدم . کبك میدوید روبه تپه میـرفت گاهی پنهان و زمانی آشکار میشد . به روستایم . قفس بزرگ نگریستم ، کوه مثل دیواری بلند نزدیك آمده بود . بطوریکه نوك دماغم بکوه میخورد . بکنار بخاری بر گشتم. کبك‌بال شکسته چشمان خسته‌اش رابمن‌دوخته بود . نگاهش طرز غریبی بود . بال‌شکسته‌اش‌روی زمین پهن شده‌بود. گوشهٔ اتاق رفت وسردرزیر بال فروبرد . خوابی سنگین و کسالت‌بار مرا در گرفت . عصر لباس رامحکم کردم وبیرون زدم . زن‌دادخدانان می پخت . کنارتاوه نشستم . خارهای خشك زیر دیگ باترق توروق آرامی‌می‌سوختند. دادخدانان‌برشته و گرمی تعارفم کرد. حرف زدیـم. هواسرد بود . دادخدا وزنش اصرار که شب را بمانم، بالا نروم . چون مدرسه دویست متری ازروستا دور بودوبالای بلندی‌شبهای برفی‌احتیاط داشت . قبول کردم . آمدم که چراغ روشن کنم وبروم .

اتاق تاریك بود. الکل دان‌راآوردم وشروع به پمپ زدن چراغ کردم . لحظه‌ای بعدچراغ زنبوری باصدای وز وز یکنواختش‌روشن شد . تاریکی‌هراسان‌ازدر گریخت . بیرون بادشروع شده بود وهمهمهٔ غمناکی‌داشت. سرم‌رابر گرداندم . گربهٔ دادخدا رادیدم که روی‌تختم یله‌داده‌بود . به‌ناگهان یادکبك افتادم دور وبرم رانگاه کردم .پرهای کبك واستخوان بالش روی‌قالی‌افتاده بود . نوك‌قرمز و زیبایش گوشهٔ دیگر . چیزی‌درونم راآزرد. بازبگربه نگاه کردم . گربه آرام‌نفس میکشید وچشمانش راکه در نور تنگ شده بود بمن دوخته بود . در

درگاهی آمدم وایستادم . ستاره‌ها در آسمان جا گرفته بود. هنوز بفهمی نفهمی ته آسمان سفید بود. کوه زیر برف با هیکلی درهم و خمیده دراز کشیده بود . کلاغها سپیدارهای باغ علی را ترك کرده بودند . گربه از کنار دستم آرام عبور کرد . مثل اینکه راه نمیرفت . روی برف می‌سرید . برگشتم روی تختم دراز کشیدم . زمان درمن مرده بود .

پسردادخدا که دنبالم آمد بخود آمدم .

وقتیکه وارد اتاق دادخدا شدم گربه بالای مجلس نشسته بود و بمن زل‌زده بود .

**شیر از اسفندچهل‌وهفت**

# در چشمه‌ی خورشید!

## ۱

ـ بدیش به‌اینه که راه‌چائی بجائی نداری.

ـ غریبیه ،غریبی ـ از آدم:میپرسن کی‌هستی ؟چی‌هستی؟ناراحتی؟ تجربه‌داری ؟ یکدفعه آدموچهارصدفرسخ ازشهرش دورمیکنن .

بابا جان‌پکی به‌چپقش‌زد ودودش‌را مستقیم ونداد به صورت‌من . از پشت دودها قیافهٔ مهربان وچشمهای نگرانش‌را میشددید .

ـ اگرغم وغصه بخودت راه‌بدی‌زندگیو بخودت تلخ کردی .

ـ درست‌میگی ،ولی‌غم‌وغصه همراه من‌بزرگ میشه .من‌نمیخوام چیزی روراه‌بدم یاندم ، خودش میاد ومیره .

## ۲

کوه‌بیرون بدجوری خوابیده بود . درست وحسابی پایش را

دراز نگرده بود . لحاف سفیدرا با ناشیگری بخودپیچیده بود. کوه خیلی نزدیك بود .

پنج دقیقه راه تاسینهٔ کوه، انوقت برو بالا برو بالا ، تاروستارا کوچك ببینی. درختهارا ریشه در آسمان، ودودهای آبی رنگ رارقص کنان تماشاکنی . فکرت پرواز کند وچون بلندی هستی واز قیل و قال روستادور میتوانی گذشتهٔ نزدیکی راکه حالا برایت دورشده است بخاطر بیاوری . بعدهمه کس را بصورت شبحی به بینی. پدرت راکه کنار ماشین ترا در بغل میگیرد ومی بوسد و برادرهـایت که اولین بـار است شرم راکنار میگذاری وآنهارا میبوسی ، بعداز شیشهٔ اتو بوس که به بیرون نگاه میکنی بجای کوههای مرده ودشتهای عقیم پدرت رامی بینی که دریادل است ومیتوانددرمواقع غیرعادی خودش را بگیرد و بعدآن التماس بخاله ودیگران که کنار اتو بوس نیایندو آنها درد الان خانه گریسته بودند پدرآمده بودو دو برادر اولین سفر بجائی غریب . مثل اینکه کسی فرزندش را بخواهد بجائی سرنگون کند که نداند درونش آب است یا تخته سنگهای بزرگ . )

## ۳

باباجان قیچی روتیز کن

ـ ازای تیزتر نمیشه .

آئینه دست (نمکو) ست . ازجلو صورتم کنار میبرد . خود را در آئینه مشاهده میکند .خنده صورتش رامیپوشاند .بمن نگاه میکند که

بخندم ، نمیدانم دراین موقعیت چطور لبانم بخنده باز میشود .

باباجان‌شانه‌را با ناشیگری درموهایم فرومی کند . باقیچی میچیند. موهاخورد میشود ، به‌صورتم میریزد ، فرو میرود ، صورتم بخارش می‌افتد . دستم‌را اززیر لنگ، نگ ورورفته بیرون میآورم موهای سر دماغم راپاک‌میکنم، حالاپس گردنم میخارد. شاگردهامیآیند که اصلاح کردن‌سرکارسپاهی رابینند .

آرایشگاه شلوغ‌میشد ، بهمین جهت صبح زود میرفتم . پشت دردکان میایستادم . چه‌حالت خوبی‌داشت خیابان وصال. خلوت ، ساکت ، بعضی مواقع غیر از صدای اتومبیلها صدای پرندگان رانیز میشدشنید . بعدمغازه‌بازمیشد . دادوفریادکردم که‌آدم وقتی نمیتونه قول بده ، نمیده .

ـ آقای فقیری کوچکتم ، خوابم برد .

بعد، هزار اداواطوار «اینکارش کن آنکارش کن، هر بلائی میخواهی سرم بیاری بیارفقط دست بسیبیلم نذار ».

شاگردهایم آمده بودند دورم . آفتاب ولم نمیکرد . بعدشاگردها ـ می‌خندیدند .

# ۴

گفتم «برن کلاس» .

مثل اینکه ازسرسفره بزوربلندشان کرده باشی بااکراه بکلاس میروند . نمکودستانش‌چوب شده است . مثل‌اینکه من‌فهمید نگاه بـه

آئینه نمی‌کنم . دلخور ودمغ است . آئینه راازش میگیرم .

صدای مداوم قیچی باباجان بالای سرم مثل‌زنبور است که وزوز میکند .

باباجان میگوید «اگه یه سلمونی توده بود خوب بود‌ها» .

جوابش نمیدهم.خودش نتیجه گیری میکند «همه‌خودشون‌بلدن که‌سرهمدیگر وبتراشن، مگرچیدن‌پشم‌میش کاری داره ؟آقای‌مدیر .

ـ چیه ؟

ـ اگرراه خوب بود ؟ برف نزده بود ؟ یه‌ماشین گیر میومد که تردد کنه میتونسید برید جیرفت سرتونو اصلاح کنین .

سرم رابلند میکنم ، نگاهم رابقیافهٔ چین دارومهربانش‌میدوزم.

ـ خدامیدونه اینجا وجود داره ؟

ـ مگرماآدم‌نیستیم؟ مام بدبختیم. شمانیامده بودید کی‌میومد؟

گیرمیکنم که‌چه جواب بدهم. تمام اطرافم زیرمو شده است.

ـ همه‌ش شش‌هفت‌ماه راه‌بنده، بعدراه بازمیشه.

ـ حرف‌سر هفت‌ماهه، نصف‌خدمت .

نك‌قیچی توی‌سرم میرود. دادمیکشم . باباجان پشت سرم است نمی‌بینمش . حس میکنم دستش سرد شده‌است . شانه را بآهستگی در موهایم فرومیکند وبعدآهسته می‌چیند . از کلاس صدای بچه‌ها میآید که ازسپاه دانش حرف میزدند .

# ۵

«چه هوای سردی ، وقتی جاده بند باشدوکوههای بلند اطرافت راگرفته باشد .شب‌وروز برف بزندوتوراه بجائی نداشته باشی. بروی توی اتاق دادخدا و باباجان وگنجعلی که یك در بیشتر ندارد باآن سقف گنبد مانند مثل دخمه . بعد درحالیکه بوی دود تمام تنت راگرفته باشد بیرون بیائی . درهوای سرد صدای نالهٔ گرگ را بشنوی . به‌مدرسه بیائی که‌بالای تپه است. دررا محکم چفت کنی ویك چیز بزرگ بگذاری‌پشت در، کاردی زیرمتکا ، چوب‌کلفتی بغل تختخواب که گرگ وخرس از تو احوال نپرسند. نه‌از مرگ بهراسی نه‌شادی لبت‌را بخنده‌باز کند. هرچه فکر کنی‌هیچ بخاطرت نیاید، نه‌چهرهٔ برادرت ، نه‌پدرت، نه‌شهرت‌نه دوستان، حتماً مضمحل‌شده‌ای دیگر ، ترست ازاینکه آداب معاشرت‌هم یادت رفته‌باشد . ولـی در عوض محبت سادهٔ مردمان روستاست وبعد حقه بـازی وپشت‌هم‌اندازی و برف که سی‌روز سی‌روز آب نمیشود.

پالتوی کلفت سپاهی ، قدم زدن کنار رودخانه با محمد عظیم واوتعریف ازدامادش که به‌شیخ نشینها رفته و خبری ازش ندارد . تعریف‌ازبیداد مالاریا ودل دردل گذاشتن‌من که‌عمرسفر کوتاه است .

بگوید «وقتی که معلم شدید برمیگردید »؟

بگوید «اگر شمانیامده بودیدکسی دیگر میامد »؟

هیچ نگویم ، به حرفهای مالك‌وبخشدار ودکتر بیندیشم

که دائم مرا نصیحت میکنند ، دلخور ودمغ باشندکه یك سپاهی رعیتها را بآنها ترجیح میدهد . وکدخداکه هر وقت می‌بینمش شوخی یاجدی میگوید «توشیرازی‌کله چهارشاخی»

## ٦

امروز هم‌بچه‌ها ناامیدآمدند ، ابر را در آسمان نشانم دادند . امروز هم‌نمیشد . ابرهادرهم فرومیرفتند . ابرها ازپشت کوه محمد حنیفه‌بروستا سرازیر میشود . در کلاس بابچه‌ها کنار بخاری داغ‌صبح را ظهرمیکردم . روزهای اول یادم میاید که بچه‌ها شرم میکردند نان خالیشان راجلوم بخورند ولی‌حالا من‌شرم دارم نان خالیم راجلو آنها بخورم .(نمکو)وحمدو کلاس پنجم‌هستند ، چقدرانشاءخوب‌مینویسند. یادشان داده‌ام که از(خودشان)بنویسند .ازعموها ، برادرها ، گوسفندها و گاوها ، مالك و کدخدا ، بیشتر شبها دونفری‌میآیند . نمکونی‌هفت بند میزند وحمدو که‌چه‌صدائی دارد .

برف‌هم گل گل میریزد .پشتم رابدیوار زده‌ام ، پاهایم را دراز کرده‌ام بعدنا گهانی بدنم سوزن سوزنی میشود . سرم-پشتم- دستهام . لبم راگازمیگیرم ، اگرشرم‌نداشتم گریه‌میکردم ، نمکوملتفت‌میشود، نمیتوانم‌تحمل کنم ، درد ازتمام اعضای‌بدنم بیرون‌میریزد . بلندمیشوم وبیرون میآیم. چه بی‌تناسب برف میریزد ، روستا رانمی بینم . فقط بوی دود بمشامم میرسد .روی پالتو وسرم زیربرف است .آب ازتوی جوی جلو مدرسه فرار میکند . سکوت‌است . دلم میخواهد وقتیکه برف میریزداز برخوردش بزمین صدائی‌بلند میشد . بدنم سردمیشود ،

کم کم حالم جا میآید . خارش پشتم از بین میرود . التهاب از گونه‌هایم فرار میکند .

نمکو میگوید «مال‌حموم نرفتنه» .

حمدو میگوید « امروز تا آب داغ شد ، ابر تو آسمون کشید» .

فقط نگاهشان میکنم . هیچ احساس بدیا خوبی ندارم . همه‌چیز را بی تفاوت پذیرا میشوم .

# ۷

آفتاب تندیست که‌روی برفها می‌تابد. هنوز بچه‌ها مدرسه نیامده‌اند رچ کوفته شدهٔ برف تاروستا ادامه دارد وچون گلی‌شده‌است سیاه‌میزند. ازدور بچه‌ها را می‌بینم ، یکی یك شاخه هیزم کول گرفته‌اند .

نمکو وحمدو دودیگ بزرگ روی‌سرشان‌است . دادخدا و باباجان همراهشان هستند .

حوله را برمیدارم و وسائل را ، حرکت میکنم . سه چهار بار نگاهم را بافق میدوزم. ازابرخبری‌نیست . به خورشید میگویم :«قدرتت راازدست مده ومرا پذیراشوچون میخواهم‌درچشمهٔ نورشستشو کنم»چه صدای شکننده‌ای میدهد این بلورهای برف . باد هم نمیاید . گوشهٔ دیوار باغ محمد عظیم دیگها را گذاشته‌اند . بچه‌ها را بمدرسه‌میفرستم. آفتابگیرخوبی‌است. دادخدا و باباجان‌با بیل برفهای کناردیوار راپاك کرده‌اند . اجاق درست کرده‌اند . زیردیگها فوت میکنند ، اول دود غلیظی بلند میشود بعدآتش ناگهانی شعله‌میکشد . دادخدا سیگاری

آتش میزند . یکنوع آزادی وخوشی راحس میکنم . تعریف میکنیم، از همه چیز وهمه‌جا . آفتاب مثل اینکه برای عامی تابد. کوه زیر برف است . سنگین وخسته افتاده است ، گاهی اوقات پرواز پرنده‌ای ایـن آرامش سپید را برهم میزند .دادخدا میگوید «تا برف زد باید بریم کبك زنی» قبول میکنم . حس میکنم آنها دارند بزور مرا برای خودشان نگهمیدارند.

«پدر دوسه بار دور حوض دنبالم میکنـد . بعد بدستیاری برادرها مرا میگیرد . خاله لباس تنم میکند ». میگـوید «آدم تمیز باشه بده »؟میگویم «همش آب‌جوش میریزه پدر قول میدهد که آب نیم گرم باشد. بعد دستم‌را میگیرد وازخانه بیرون میآئیم اززیر بازارچه (حاجی‌زینل) عبور میکنیم . جلوآجیل فروشیها پا راست میکنم‌دستم‌را میکشد ، تقریبـاً دنبالش میدوم . سر بینهٔ حمام حسین آباد کارگرها به‌پدر احترام میگذارند . کفشم رانمیتوانم‌بیرون بیاورم ،چون بندش گره کور خورده‌است.پدر غرولند میکند . مرادنبال خودش بصحن حمام میکشد. نمیدانم چراقلبم مالش میرود . موج هوای گرم مارا میبلعد.حس‌میکنم پوستم ترشده است . ازروی‌آب خزینه بخار بیرنگی بهوا بلند است . پدر اول‌داخل‌آب میشود . میبینم که چطورآب با ناز تمام بدنش رامی‌پوشاند.مرا بزور وامیدوار که‌وارد آب‌شوم . نمیتوانم گرمای‌آب‌راتحمل کنم. دادمی‌زنم . سرم‌را بزورزیر آب‌می کند. حس میکنم که گوشت تنم دارد ازاستخوانها جدا میشود . عادت می‌کنم . حالاآب خیلی مطبوع‌شده است.درصحن‌حمام کارگرها خیلی تعارف میکنند . یکی سیگار رابالنگ‌خشك‌می‌آورد.پدر دهانش راخشك میکند وسیگار را بدهانش میگذارد . صـورت صبورش رامی‌بینم ودود سیگارش راکه توی‌بخارحمام میماسد و زیاد بالا نمیرود . دستم رامیگیرم‌زیرچکه‌هائی که ازسقف‌حمام

میافتد . مجبور میشوم که‌ازاین کاردست بکشم . چون‌مثل‌اینست که مرامسخره‌کرده باشند . گیجم میکنند . دستم را توی آب گذاشته‌ام که چرکهانرم شود . می‌بینم که چطور حجم‌دستم‌زیاد میشود . کیسه راتحمل میکنم. برگشتن چقدر سبك‌شده‌ام. بادها ازبدنم عبور میکنند . دم دکان نان‌سنگکی زانوهایم میلرزد . عطر نان‌تازه‌اشتهایم راتحریك میکند . پدر میگوید «حالامیری خونه‌شام میخوری‌دردکان‌آجیل فروشی پدردیگر نمیتواند در مقابل حالت چهرهٔ من مقاومت‌کند . نخودشوربرایم میگیرد . توی دهنم چه‌مزه‌ای میدهد ، پاکت‌کوچك راجلوپدرم میگیرم مثل اینکه از اول هم مال‌خودم بوده . پدرنمیخورد . بنظرم میرسد که پدرهمیشه سیراست . پدرخیلی فکرمیکند . وقتی‌هم می‌خندد تمام اعضایش همراه هم می‌خندد ».

حمدو میگوید «آقای مدیر تاحالا پنج‌دفعه آب‌جوش اومده‌ولی ابر کشیده بالا» .

دادخدا سیگارش راباانگشتش خاموش می کند . باباجان سر انگشتش رادر آب میزند ومیگوید «کم کم دیگه داغه».

کنارسپیدارهای خشك لخت میشوم . آفتاب از روی پوست بدنم بزمین میریزد . روی‌سنگ‌بزرگ آب میریزند .

مینشینم . بادملایم سرمارابه‌پوست بدنم می‌چسباند . آب جوش رویم میریزند استخوانهایم بازمیشود دوباره درهم میشوند . یخ.میزنم دوباره ــ دوباره ، عادت میکنم . هوابرایم قابل تحمل‌میشود .حالا آفتاب به‌پوست‌تر بدنم می‌چسبد .

دادخدا کیسه میکشد . حمدو ازرودخانهٔ کوچك آب‌میآورد ودر دیگ میریزد . نمکوهیزم زیر دیگ میزندتماشایشان میکنم . دلم از

اندوه پرمیشود . فکر رااز خودم دور میکنم .احساس بی‌وزنی میکنم. دادخدا چرکهارانشان باباجان میدهد · چشمهایم را می‌بندم که چیزی نبینم .خاکستر سیگار اشنوی دادخدا پشت دستم میریزد.لبم بازمیشود خنده درصورتم شکل میگیرد ·

میگویم « باباجان‌قیچیتو تیز کن داره‌سرم بلند میشه» .

**زمستان‌چهل‌وهفت ـ شیراز**

به : فریدون تنکابنی

# یورش

## ۱

حاجی‌رسول‌چشمانش‌دنبال‌ابری‌بود که در آسمان‌رشته‌رشته میشد و باد آنرا میبرد. صدای‌بوق اتومبیل‌وعابرین نمیتوانست افکار تازه‌ایرا که درمغزش انباشته میشد از بین‌ببرد. دکان پرازعدلهای قندوتنباکو بود. باصدای سلام‌حاجی حسین بخودآمد و گفت «سلام‌علیکم‌حاجی حسین حال‌واحوال، بقیه چطورن میان یانه» ؟

ـ نگفته میومدن، اونام‌توای کارنفع دارن، منتهاما همه‌پشت هموباید داشته‌باشیم، میریم تویه جماعت خدا نشناس، گشنه وعاصی.

ـ وقتی‌آدم گشنه شددین و ایمون نمی‌شناسه.

بآسمان نگاه کرد، ابرزیاد شده بود. «نگاه‌آسمون‌بکن».

ـ خب ؟

ـ ابر، ابربی پیر. اگراینجا بارون‌بزنه اونجابرف میاد.

ـ حالا تازه اول پائیزه چطوربرف میاد ؟

ـ اونجا سردسیره ، سردسیر . شبا آدم باید چهار تا پتو بندازه روش . برای با رونش که نگفتن سردسیر برای برفشه . یه‌ماه دیگه تمام کوهاش سفیده .

ـ بچه‌م میگه خوب جائی فرو کردین اصلا اسمش تو نقشهٔ ایران نیس .

## ۲

حاجی کریم که از راه رسیددوتائی داشتند چائی‌داغ را که ازش بخار بلند میشد هورت میدادند . آمدبالا،دست بکمرش گذاشته بود. آه ناله مانندی کشید ، روی‌چهارپایه که نشست شکایت چهارپایه در آمد.

حاجی حسین گفت «روز بروز چاق‌ترمیشه» .

ـ چیشت‌از کلهٔ سرت‌در آد .

حاجی رسول گفت سه چارك استخونو کرده گوشت .

حاجی کریم جوابداد «نگو ، نگو . شماهام نمیدونید چی‌چی میگید . بعضی دکترا میگن غم‌وغصهٔ زیادی آدم راچاق‌میکند .

حاجی رسول‌بلند بلند خندید «غمش مرغه غصه‌ش برنجه» .

حاجی کریم دلخور جواب داد «توهم موقع گیر آوردی» ؟دهن لقتو ببند . آدم هزار بدبختی و گرفتاری داره همی پریروز نامهٔ محمد از آمریکا اومده که بابا پول بفرس ، پول خوره داره ، غلط کردیم‌از روز اول‌بچه درست کردیم . خب آمریکارفتنت چی‌چی‌بود ؟ بگو بچه توهم مثل‌من‌یه‌تیمچه بغل گاراژ میزدی. اموراتت پای‌دهاتیهامیگذشت .

حاجی‌حسین گفت «حاجی کریم‌مثل‌ایکه‌یه نالهٔ‌دیگه‌هم‌میکردی؟ میخواد زن‌بگیره» ؟

حاجی کریم گفت «خدا ازش نگذره حالادیگه عروسك فرنگی میخواد بیاره خونه ، خب‌بگو توچطور میتونی ازتو بازار وکیل‌ردش کنی ؟ بیاریش خونه . اونوقت مردم میگن که پسرحاجی کریم تحفه آورده» .

حاجی‌رسول گفت «اونم چه‌تحفه‌ای ؟ تحفهٔ نطنز، مث‌هلوپوس کنده ، مگرنمی‌بینی امریکائیها کـه میان بازار معاملـه چقدر سفید وقشنگن» .

حاجی کریم گفت «ولی مثل‌ماست وارفته‌ن ، چه‌فایده ».

حاجی‌حسین گفت «افتخار کن بدبخت . آمریکا زیرنگینته» .

## ۳

حاجی‌حسین گفت «تورو کم داشتیم که‌اومدی» .

حاجی صمد گفت «بی‌من کمیتتون لنگه» .

حاجی کریم گفت «زمین بشکافت وپیداشدسرخر» .

حاجی‌صمد گفت «ای‌خدابازننه‌خانم حرف زد» .

رویش را بطـرف حاجی رسول کرد و گفت «توهم حرف داری سکینه» ؟

هرهرخنده ازمغازه به بیرون ریخت.عابرین ایستادند وباتعجب

به آنها نگاه کردند.

حاجی کریم عضلات صورتش را که کشیده شده بود جمع کرد وحالت جدی بقیافه‌اش‌دادو گفت «ازشوخی گذشته وسیله چکار کنیم ؟ بایدوانتی بگیریم بریم ، خودتونو پهن کردین رو زمین ، بلند شین ، بلندشین ، یاالله جنسها را که جمع کردیم ماشین اسوهس که بیاد بیارتشون» .

حاجی رسول گفت «عده‌مون کمه ، اگرجیپ‌بشه بهتره» .

حاجی‌حسین گفت «وانت هم بشه عیبی‌نداره ، مامیشیینم جلویه مشت‌دهاتی هم میریزیم پشتش» .

همه ازدکان بیرون آمدند . حاجی‌رسول‌خودش رابدرآویخت. درآهنی‌باصدای گوش‌خراشی بپائین کشیده‌شد.

# ۴

گاراژپرازماشین کهنه بود. گوشهٔ گاراژ دومغازهٔ میکانیکی‌بود. طبقهٔدوم پراز مسافربود که‌تماماً روستائی بودند. دوماشین سالم آنجا بود، وانت و کامیون. مستقیم رفتندطرف‌شوفر که‌زیروانت کارمیکرد. شوفر آنهارا نمیدید. حاجی حمد سرفه کرد . شوفرسرش را بیرون آورد وبآنها نگاه کرد.دوقطره‌بزرك روغن سوخته توپیشانی‌و گونه‌اش افتاده بود . سبیل‌سیاهش چرب شده بود.

ـ سلام‌علیکم .

حاجی حسین گفت «علیخان خودمونه ، حالت چطوره ، انگار

ماشین خراب مرابه ؟

ـ نه‌بابا کجاش خرابه ،دست کاری داشت جزمی که درستش کردم .

حاجی رسول گفت « کی تاحالا بالانرفتی ؟»

پریروز اومدم . دیگه‌هم بالا نمیرم ـ صرف نمی کنه . هرچی درآری بایدخرجش کنی. راه که نیس ، قربون الاغ ، دیگه استهلاك نداشت .

حـاجی حسین گفت : ما تورو کنترات میکنیم . روزی چن میری میای ؟

علیخان گفت «هشتاد خشك‌تر » .

حاجی‌رسول گفت «ماروزی شصت‌میدیم» .

حاجی کریم گفت بازلامپرتی پروندی؟ ازماپرسیدی چن؟شاید ماراضی نبودیم .

علیخان گفت «برامـا قاپ سولاخ نکنین ، اونجائی که خوندین ما روندیم ، کی‌قبول داره .

حاجی رسول گفت «دیگه خـاطرت‌جمعه که پول‌نقده ، روزی شصت‌تومن میسونی بیکارم نیسی .

حاجی‌صمد گفت «ناهارو شامتم باما. تو خودت میدونی که برا مـا چکار میکنن : مگریـه سفر همرام نبودی دیـدی کـه چکار میکردن ؟

علیخان گفت «مث گداگشنه‌ها حرف میزنی، آدم نون خالی هم‌بخوره سیرش میشه .اگرفکر شکمم بودم حالا هیکلم مثل حاجی

کریم بود .

حاجی کریم گفت « کی تاحالا ماباهم شوخی داشتیم ؟

حاجی حسین گفت«صلوات بفرسین ، نرخی حاجی رسول گذاشت، نمیتونیم ، نمیتونیم پس وپیشش کنیم» .

حاجی صمد گفت «فردا صبح حرکت میکنیم» .

بعد به آسمان نگاه کرد . خون دردل آسمان پاشیده شده بود مرد بلندقدی کنار آنها آمدو گفت «ماشین کی میره بالا؟» .

حاجی حسین گفت«فرداصبح ،ساعت‌هفت.»

حاجی رسول گفت «شما اونجا چکار دارین ؟».

مرد گفت «چوبدارم ، جلاب بردم فروختم».

حاجی صمد گفت «بیاسوته‌دلون گردهم آئیم، ماهم مرض‌تورو داریم، دردت بمایکیه ، دست‌دوستی بدیم ـ اسمت‌چی‌چیه ؟

مرد گفت «نوکرت قلی، اگر جسارت نشه تومحل بهم میگن قلی‌پلنگ» .

حاجی کریم هیکل گنده‌اش را تکان داد و گفت « بفرما اینم بزنمون . دیگه از کی میترسین» .

حاجی صمد متعجب فریادزد «اهه نگاه کنین آقاجان کلیمی».

همه‌نگاه دالان گاراژ کردند ،پیرمرد سفید پوست‌ریزه‌میزه‌ای داخل شد. باچشمان نافذش همه جا را نگاه کرد . تا حاجیها را دید لبخندی محتاطانه به‌چهره‌اش نشست و نزدیك آمدو گفت «دلام‌علیکم،»

حاج صمد گفت«شله‌ملخه»

آقاجان‌خندید و گفت «خدا دروتخته روبهم جور میکنه میرین

بالا؟علیخـان گفت «تادوتاشیشه خلاربرام نیاری‌نمیبرمت ».

آقاجان گفت «به‌امت قسم‌ما چن‌ساله که شراب نمی‌اندازیم».

قلی‌پلنك دستی بسیبلهایش کشید و گفت «مصرف خودتونو که میاندازین »

آقاجان گفت «مگه‌من بایدرشوه بدم ؟».

علیخان گفت «هر کسی یه‌جور رشوه میده ، توهم‌ایطور رشوه بده، راه‌دوری نمیره ».

حاجی رسول گفت « دست وپای ما رونجس نکنین که ما نماز میخونیم .»

قلی پلنگ گفت « کاکام اومدی‌و نسازی، تلخمون‌نکن.حاجی بازی درنیار .تو انگشت‌منو بگیر وبگو توعمرت نخوردی ، منم‌جلوت نمیخورم .»

حاجی صمد گفت «قلی‌خان گوش‌بحرفش نگیر، بخور کاکام پاتیل شوولی بالاغیرتاً جلوما بالانیار».

حاج کریم گفت « ماقصد جسارت چیزی نداریم . ما میریم تو یه‌محیط کوچك ، اگربفهمن که توپهلوما شراب‌خوردی ، صنار سه‌شاهی هم که طلب داریم گیرمون نمیاد ».

آقاجان گفت «راست‌میگه .»

قلی پلنك گفت «بتوچه ،توباید شرابو بیاری».

آقاجان دمغ‌چشم ورویش رابهم کشید وبکنار رفت .

حاجی رسول گفت «مانو کرتیم قلی‌خان ختم کنین . صبح کی بیایم علیخان ؟» .

علیخان گفت «گفتم که ، ساعت‌هفت».

# ۵

آفتاب‌زرد پائیز درختان خزان‌زده‌رازیباتر کرده بود. برگهای سوخته ورنك‌برنك درختها زیبائی بدیعی رابه‌روستا ارمغان داشته بود. همه‌خسته وخورد درمیدانچه پیاده شدند. آقاجان حال برایش نمانده بود دوسه‌بار درراه استفراغ کرده‌بود.حاجی کریم با هیکل گنده‌اش بزحمت راه میرفت . نفسهای بلندی میکشید . حـاجی رسول گفت انگار کسی نیس ؟» .

حاجی‌صمد گفت «حالا همه‌سرخرمنن» .

سروکلهٔ زنها روی پشت‌بامها پیداشد . زود پائین آمدند . زن کدخدا نزدیك آمد وگفت «خیلی خوش‌اومدین کدخدارفته‌صحرا، تشریف بیارید بریم خونه خستگی درکنین».

بوی‌مخصوص روستا- پهن‌وتپاله درمشامشان پیچید ومشمئزشان کرد ولی خیلی زود عادت کردند دیوارهای‌روستا تکیده وخراب‌بود. کوچه‌ها زیر پهن بود وگله‌بگله هیزم زیر کاه کرده بودند وکاه‌را آتش زده بودند کـه دغـال درست کنند . زنها تمـام بیرون آمـده بودند وبا اصرار و التماس میخواستند آنها را بخانه ببرند . ولی آنها قبول نکردند . بچه‌هـای کوچك ازمدرسه تعطیل شده بودند وبصف میآمدند . باغها خشك‌و غمزده بودند . آفتاب نور کمرنگش را روی

مزارع و باغها گسترده بود . کنار تنهاجوی روستا زنهارخت می‌شستند وروی چینهٔ باغ رختهائی که شسته‌بودند پهن‌بود . زن کدخدا پسرش را فرستاد دنبال کدخدا. بعد همه واردخانه‌شدند. خانه‌تمیزتراز دیگر خانه‌های‌روستا بود. مادرپیر کدخدادوك نخ‌زیسی‌اش‌رامی گرداند.خانه بلندی واقع شده بود . پنجره را که باز کردند تمامی روستادردیدـ گاهشان بود. زود چائی آوردند هیچکس حرفی نمیزد . حال و منا نداشتند .

## ٦

آفتاب از روستافرار کرد وبادی‌سردازشمال شروع بوزیدن کرد روستا غروبی غمناك داشت. کلاغها از فراز بـاغها گذشتند . حاجیها خسته افتاده بودند وحرفهای بیخود میزدند که کدخدا وارد شدو بعد غلامعباس وناصر و غلامحسین و بندعلی ونصرت . حاجیها بلند شدند روستائیها راچون جان‌شیرین درآغوش گرفتند .

روستائیهاتعارف کردند که‌چرادیر کردید وحاجیهاپرس‌وجو که وضع‌خرمن چطور است؟ که کدخدا گفت «بخدا امسال وضع هیشکه ناکتر ازمن‌نیس. بندعلی شاهده ۱۵۰ من‌تخم توآب ریختم حالا بیاو ببین چه‌شلتو کهائی ،زردشده قرمزك‌زده .

حاج‌حسین گفت «نشد کدخدا توهروقت بما میرسی حرف از نداری میزنی . ایکه رسم‌نیس ناشکری هم‌اندازه‌ای داره .

حاجی کریم گفت «ما که‌تازه بشما نرسیدیم. شماها عادت‌دارین هروقت دکتر میبینین مریض میشین .

کدخدا گفت «خدانکنه کسی‌احتیاج ومحتاج کسی بشه .»

هوابیرون روبتاریکی میرفت . تـاریکی پشت شیشه‌های پنجره مانده‌بود . روی کوه دود پررنگی آسمانرا خط می کشید . روستائیها هر کدام ازحاجیها رابه‌مهمانی خودبردند . شوفر وچوبدار و آقاجان کلیمی درخانهٔ کدخدا ماندند .

# ۷

صبح آفتاب نزده آقـاجان سوار اسب کهر کدخدا شد روانهٔ روستائی گردید که یك کیلومتری محل‌بود . هوا پاك و بی‌ملال بود. کنار خرمنها آتش‌درست کرده‌و نشسته‌بودند. دشت‌مثل سر کچل‌بی‌مو شده‌بود. وباد هیچ‌چیزی رابجنبش وانمیداشت . اسب‌زیرپای آقاجان بازی میکردواو شلاق‌را بچپ وراست میگرداند. محمدآقا که‌دستش‌را روی آتش گرفته بود گفت «نگاهش کنین انگاری چهل‌سال سواری کرده،چه‌جوری خودشو رواسب گرفته .

ناصر گفت «اونم‌چه‌اسبی ،یه‌بار نزدیك بود منو بامخ زمین‌بزنه. تایه‌نوك شلاق بهش بزنی زمینو زیر دست وپاش خوردمیکنه ، جوب ، رودخونه وسنگ‌و منگ نمی‌شناسه ، میره بامون خدا.»

دیدار گفت «حتماً اسب‌هم بهش بدهکاره که ایطور آروم میبره

میارتش .»

آفتاب پشت رودخانه پهن شدو کم کم خودرا به آب رودخانه رساند. آب نور رادرخود گرفت و باخود برد. دشت رنك دیگری بخود گرفت. حواصیل‌ها رودخانه‌را رها کردند وروبه دشت آمدند و نوك بلند خود رابزمین فرو کردند .

آقاجان کلاهش راروی سرش فشار دادواسب ازجا کنده شد. باد از پره‌های بینی اسب بالا میرفت . صدای پای اسب در مغز خانی کوفته میشد. صحرا اززیر پای اسب خودش‌را عقب‌میکشید. آقاجان دهنهٔ‌اسب‌را محکم کشید. اسب‌سرسم‌زدو ناگهانی‌ایستاد بطوریکه آقاجان مجبور شددوباره‌شلاق‌رابه کفل‌اسب آشنا کندفکرهای مختلفی آقاجان راعذاب میداد و اینکه امسال‌از قرار معلوم خرمن ، آن‌خرمن هرساله نبود وحاجیها که‌همراهش‌بودند بدترازهمه .چون‌مردم سنگاروسه‌شاهی که‌داشتند بیشتر به‌حاجیهامیدادندتا به‌او ،فکری‌چون برق‌درمغزش دوید وباعث‌شد لبخندش دندانهای پوسیده‌اش رانمایان کند.مهمیزی به‌اسب زد اسب از جـا پرید دست و پایش را کش آورد . دیگر روز آغاز میشد .

## ۸

روستادر چشم آقاجان بزرگ شد. آقاجان میدانست که حالا زارعین سرخرمن هستند. دهنهٔ اسب‌را کشید .اسب‌شیههٔ بریده‌ای‌سرداد

ودوباره تاخت کرد . کوه به‌روستا نزدیك بود و رویش سایه انداخته بود. دود آتش زارعین در نور آفتاب محو بنظر میرسید . نزدیك که رسید هیچکس سر بلند نکرد . آقاجان هیچ حالت بخصوصی را در صورتش نمیشد بخوانی . میدانست که توقع سلام هم نباید داشته باشد . سنگ بزرگی پیدا کرد. دهنهٔ اسب را به آن گیرداد . اسب دورخودش چرخید. چشمانش را در چشم آفتاب دوخت .

آقاجان جلو آمد جمع زارعین تکان از تکان نخورد. آقاجان فکر کرد «سگ درخونهٔ خودش شیره» .

دست درجیبش کرد. یکدسته کاغذ در آورد. برگی ازمیان کاغذها بیرون کشید وچشمانش را تنگ کرد و گفت «آغلامعباس توسندی که امضاء کردی نوشته ۱۰۰ من شلتوك ، گونیش از خودت آماده کن بیام ببرم» کاغذ دیگری در آوردو گفت «آسیف اله توهم هفتاد من شلتوك بدهکاری ، آماده کن» .

شش کاغذ دیگر در آورد وبترتیب خواند .

بردعلی ۸۰ من

نصرت ۹۰ من

علی ۷۰ من

ناصر ۱۰۰ من

پنجه‌علی ۷۰ من

علی‌برز ۲۰۰ من

علی برز قیافهٔ بی‌تفاوتی داشت. ریش کم پشتش را خاراندو نگاهی به‌جمع کرد و گفت «آقاجان خودت میدونی که من دیگه اززن وبچه‌م

زیاد نمیارم» .

آقاجان گفت «بمن چه که تو نداری ، همو موقع که میخواسی پارچه ببری باید فکر امروزتم بودی» .

علی برز خندید و گفت « خوب پارچه لازمم بود . توهم که پارچه داشتی» .

آقاجان یکسره بورشد. هرچه فکر کرد جمله‌ای در مغزش بسازد نتوانست . مثل اینکه آبی سرد بر ویش ریخته باشند. علی گفت« برا مافرقی نمیکنه ، مافقط یکی رومیخویم قرضمون بده» .

نصرت گفت «رفتیم جای دیگه قیمت کردیم پارچه متری ٤ تومن بود تو بما ۱۰ تومن حساب کردی» .

ـ مگر مجبور بودی میخواسی نسونی . مگر من اومدم دنبالتون. شماماروزیر سنگ هم باشیم پیدا میکنین نصرت گفت «خب پدر آمرزیده معلومه که پیداتون میکنیم» .

آقاجان گفت «شمافکر میکنید ماضرر میکنیم . ماتوهیچ کاری ضرر نمی کنیم . دیگه بهمه ثابت شده . شماها پیش همه رفتید ،حاجیها بهتون قرض ندادن ، بعد اومدید پیش ما ، او نوقت شما هم خیال کردین که من پولو تو باغچه میکارم . دیدید نپرسیدم تو کی هسی ؟ نصرت کیه؟، بردعلی کیه؟ جیباتو نو پر کردم ، ولی باورتون نشه ،پشت بندش محکمه، محکم محکم ، باید بیارین حسن آباد تحویل بدین» .

نصرت گفت «ماندار یم همشو همین حالا بدیم».

آقاجان گفت «من کاری ندارم ، خودت میدونی که زیر ضرب انگشت خودت نمیتونی بزنی» .

بلنـد شد · دهنهٔ اسب رااز دورسنگ باز کرد . پا رادرر کـاب گذاشت بزحمت سوارشد . اسب‌پا به پامیکرد آقاجان کنار دوسه‌خرمن دیگر رفت وبدهیشانرا گوشزد کرد، بعداسب‌سر را · و بروستای‌خودش گذاشت وتاخت کرد زارعین دیده از او برنگرفتند تا درپیچ تپه از نظر پنهان شد ·

# ۹

وقتیکه وارد روستا شدباچشم‌دنبال حاجیها میگشت ، به‌خرمنها هم سرزده بود ولی پیدایشان نکرده بود فکرهای مختلفی بمخیله‌اش خطور میکرد · هنگامیکه حاجیها باید درتکاپو باشند این چنین آرام و مرده بجائی نشستن‌دور از انصاف است · روستائیها خرمنها رابخانه میبرند . پارسال را یادش آمد کـه حاجی حسین از بس گونی شلتوك سنگین بلند کرده بود بادفتق گرفت وحاجی کریم تاچهل روز شبهااز کمردردخوابش نمیبرد ·وه که چه خرمنی داشتند، چه‌پارچه‌هائی کـه بهشان قالب کرده‌بود. ته انبار پوسیده ، سوراخ شده ، بیدزده،مگـر میتوانستند بگویند نمیخواهیم ، آنوقت برنج‌مثل‌جواهر. اندیشیدهیچ کاری باصرفه‌تر ازسلف‌خری‌نیس‌حاجیها که زودمی‌بندنش به اسلام و حلال وحرومش میکنن «دستی به‌چشمهای‌خسته‌اش کشید و گفت»زنده بادموسی که‌هیچ‌چیزوحروم‌نکرده‌ا گرمن‌قاپ‌اینارو ندزدیده بودم‌میرفتن بااسحق معامله میکردن، براشون که‌فرقی نمیکنه»برگشت‌بزمینهایشان

نگاه کرد «چرا وضعشون‌اقد بده ، هیچی‌ندارن برای صنارو سه شاهی باید راه‌شهررا به پیش‌بگیرند ، حاجیهاخوب به ایناتو کردن ، دهاتی جماعت‌نمیدونه کلیمی چی‌چیه، کاشکی تو دهها‌هم ریشه دونده بودیم، ما که‌خداسرنوشتی برامون درست نکرده ، باید همه جاباشیم وهیچ‌جا نباشیم» .

واردخانهٔ کدخداشد ، آدم کدخدا دویدواسب‌را گرفت . حاجیها درحیاط‌سینه کش آفتاب نشسته بودندوساکت نگاهش‌میکردند . آفتاب نیمهٔ‌بیشتر حیاط را پوشانده بود .

حاجی کریم نیم‌خیزشد « یاالله ، دلام‌علیکم ، آقاجان خودمون. چکار کردی ؟ شیری‌یاروباه ؟ » .

آقاجان کلاهش رابرداشت و با آستینش عرقهای پیشانیش راپاك کرد « همه‌میگن‌نداریم ،تابسون‌هم همی‌مکافات‌بود . نداریم ، نداریم. التماس میکنن کـه نداریم ، تابسون انداختیم سرخرمن شلتوك حالام کلاشو نو کج میزارن و باپررروئی میگن‌هیچی نداریم » .

حاجی‌حسین روبه حاجی‌رسول کـرد و گفت « دیدی گفتمت ، اصلایه‌بادی دیگه‌افتاده تو کلهٔ‌دهاتیها .خداروبنده نیسن . یه‌تکه‌زمین گیرشون‌اومده . انگار دنیارو بهشون دادن ، دیدی‌شهر که‌میان‌چکار میکنن ؟ انگارموش‌مرده ،اگر پیشتشون کنی توده‌تاسوراخ قایم‌میشن. دستشون مثل‌پاروی‌نون سنگکی‌درازه . همی‌میگن‌بده ،بده ،سیرمونی ندارن »

حاجی‌صمد گفت « کجا بفکر امروزشونن که ممکنه خرمن کم بشه .

حاجی کریم گفت «ما فکر میکردیم ریشهارو تو آسیاب سفید نکردی چی‌چی‌رو خرمن کم شده؟ تو از کجـا میدونی؟ مگه تازه به اینا رسیدی. هرسفری که شهرمیان بعدازاینکه ازت قرض کردن ، سؤال‌از زراعتشون کردی ، میگن « از نیت‌شما گندم میرسه اندازهٔ قدآدم ، آدم نمیدونه چند تادرو کن بیاره ؟وقتی‌هم از آب میپرسی میگن آب‌دنیا رو برداشته، آنقدر آب زیاده که کسی دیگه‌سر وقتش نمیره » .

حاجی‌حسین گفت «خب‌سر جریان آب که‌هی میگفتن زیاده‌زیاده ماا قدپول سلفیدیم. بندعلی اومد گفت «میخوام‌پنج‌قفیس‌مختص‌تو بکارم پول کلکی کن [1] ندارم . خب‌منم دادم » .

حاجی‌صمد گفت «حالام‌جای دادنت‌درد میکنه . »

حاجی‌حسین گفت « جون آبجیت چه‌جورم دردمیکنه . »

# ۱۰

در بازشدوسرو کلهٔ قلی‌پلنگ چوبدار پیداشد. پیشانیش‌رادانه‌های درشت‌عرق پوشانده بود . هن‌هن میکـرد وطنابی‌را محکم باخودش بداخل‌حیاط میکشید .

حاجی کریم گفت « چی‌چی آوردی که‌اقد زورمیزنی ؟ »

قلی‌پلنگ عصبانی گفت «تحفه آوردم .تحفه .حیف که روم‌نمیشه دست‌خالی برم‌شهر ، تف‌بزاتم‌بیاد ، تف‌به غیرت‌ندوشته‌ام بیاداگردفعهٔ

---

۱ـ نشاءکن .

دیگه بدهاتی مصب معامله بکنم ۰ »

سرو کلهٔ گاوی لاغرو مردنی دردرگاه خانهٔ کـدخدا پیداشد . پوست گردنش زیرفشار طناب میخواست جربخورد . بااکراه داخل شد، زمین را میبوئید . بالاخـره تسلیم شدو نگاهش رامظلوم واردروی جمع گرداند . قلی پلنگ طناب را دورستون ایوان بست ومقداری علف خشك ازگوشهٔ حیاط آوردوریخت جـلو گاو، گاو اول بو کشید وبعد حریصانه شروع بخوردن کرد . مادرزن پیر کدخدا ساکت روی پشت بام نشسته بودو نگاهش راروی جمع ول داده بود. ازایوان خانه تمام روستا پیدا بود ودشت که تا دامنهٔ کـوه خفته بود و باغهای زیبای خزان زده با برگهای سوخته ورنگ برنگ. ابرسفیدی را بادبکوه چسبانده بود که یواش یواش خودش را ازدامن کوه جدامیساخت. کش میآمد، درصورت آسمان پهن میشد وازهم وامیرفت. اسب دیدار دنبال مادیان باباجان گذاشته بود . آفتاب رنگ مرگ و بی حالی بروستا داده بود . هیچ مردی در روستا نبود ۰ همه سر خرمن بودند . قلی پلنگ گفت «باید معاملهٔ راسته حسینی باشه، بدی و بسونی . میدونی وقتی بامید خدا موندی یا تو میری او دنیا یـا طرف ، پولتم لـوطی خور میشه . وقتی اومدم توای ده گلـه شون خوب بود صبح آفتاب نزده همراه چوپونشون رفتم صحرا . سبك سنگینشون کردم . میشهای چاق وچله ای داشتند . وقتی برگشتم ازای خونه به او خونه سر کشیدم ، خواستم بخرم بهم گفتن « قلی خان مگه چند ماهه دنیا اومدی ، سربراشته باش . توحالا حیوونای زبون بسه رومیبری شهر چکار؟ تابرسن شهر گوشتشون میتکه . بذارهمینجا علف فراوونه ، چوپونم که مفته ، واسه ی خودشوی میرن کوه ، اگرحالاصدو پنجاه تومن بیارزن

فرداپول روپول برات وازمیکنه . خب‌منم همه جـاشنیده بودم دهاتی جماعت ساده‌ن‌پولوصاف گذاشتم تودستشون که حالا بیام ببرم . حالام که اومدم‌میدونید چی‌چی میگن ؟

همه‌همراه گفتند » نه .

قلی پلنك‌نگاهش‌را بزمین‌دوخت .مثل‌اینکه عکس‌العمل‌حاجیها راپیشاپیش میدانست ·

ـهیچی‌میگن میشامون آبستنه·ماقرارداد کردیم یه‌میش‌بفروشیم نه‌دومیش .

صدای‌خندهٔ حاجیها‌خانه‌را‌لرزاند . تنها کسی که نخندید آقاجان کلیمی‌بود . نگاهش‌را مستقیم‌بکوه دوخته‌بود .

پیرزن نگاهش ازحالت خماری در آمد ·

حاجی‌صمد گفت « ازشوخی گذشته میگنت چی‌چی ؟«

ـ میگن‌برویه ماه‌دیگه بیا.»

حاجی کریم گفت یه‌ماه دیگه‌هم که وا مکافات ، حتماًخودشون آبسن میشن · »

حاجیها دوباره‌خندیدند· قلی‌پلنگ عصبانی‌شد «شماهام ککتون نمی گزه . تو آقاجان که مث موش مرده وایسادی چهارتا شیشه شراب بهاقالب کنی تمام‌پولتودر میاری : حـاجی‌رسول تو کـه‌دیگه حـرفت نگفتنیه زمینای فرودگاه مال کیه ؟ تو ، حاجی‌حسین‌قلهٔ‌چندتاد کونو میگیری ؟ ،همه‌تون ایکـاررو ازروسیری میکنین ، ولـی‌من یه‌لاتم . سرم‌مال خودم‌نیس . ظاهروباطنم یکیه . هرچی که دربیارم میریزم تودخل (میکده)پولی‌راست وریس کردم آوردم پخش کردم‌توده،معلوم

نیس که چطور میشه ؟ .

حاجی رسول گفت « اصلاانگاری یه آب‌دیگه‌رفته‌زیرپوسشون ، هرچی‌میگی میگن‌نه .

حاجی کریم گفت « ای‌همه زمین که‌اقد خرمنش نیس ، خـدا روندیدی‌بدلیل‌عقلت‌بشناس·من‌میگم بیشترخرمنو یواشکی‌بردن‌خونه. میگن‌میدیم ولی‌بیست من‌بیست من . منکـه‌از اصغر ۱۰۰۰ من‌شلتوك طلبکارم چطور میتونم بیس‌من‌ازش‌بسونم ؟همکارام‌ازم‌میخندن ،میگن حاج کریم رفت طلب جمع کردن همش هزار من‌بار توخونه‌آورد .

حاجی حسین گفت «صبح‌سرهمهٔ خرمنهاسر کشیدم ، بعضیهاشون بدك‌نیسن . یکیشون نه‌زیر گذوشت نه‌رو گفت «ندارم ، هر کاری‌دلت میخوادبرو بکن . »

حاجی‌رسول گفت « کاری که‌نداره ،سندومیزاریم‌اجرا ،همشون راضی‌میشن . آدم‌توای ده‌هس که ٤۰۰ من‌شلتوك بمن‌بدهکاره ، سال بسال‌میآد روش. بخداخیلی انصاف نشون‌دادم که تاحالاصبر کردم .دلم برازن و بچه‌شون میسوزه ·میدونی‌تامیای توده‌زن‌وشووری‌میدون‌جلوت التماس که‌شب مهونشون‌باشی .دردمرغ‌هم که اومده ،مرغ‌برات‌میخرن پونزده تومن میزارن جلوت . هموموقع که‌بخار برنج توهوابلنده و تو شروع میکنی به خوردن، زن شروع میکنه بحرف زدن که امسال ورزامون مرده چقدرپول دواو دکتر دادیم و مردهم از خرمن حرف میزنه · میشینه برات حساب میکنه که اگر همهٔ جنسهارو بیاره خونه تازه بـه‌هفت ماه نمی کشه . اونوقت حیرون میشی که چکار کنی ؟ یکی از بچه‌ها شونو که از همشون قشنك تره‌میدن بغلت و تو روت

میخنده ، یادت به نوه‌ات میافته ، دلت پر دردمیشه ، بعد فرداش میاری قرار داد تازه مینویسی ۴۰۰ من سندش میشه ۴۵۰ من .

آفتاب آهسته آهسته سایهٔ دیوار را میخورد و جلو میرفت .دو گنجشك بدنبال‌هم گذاشتند. آقاجان ساکت‌نشسته‌بود.دنبال‌صحبت‌حاجی‌رسول را گرفت و گفت « شما هام که دستتون تو یه کاسه‌ن ، زودی بهم میرسونین که دفتر زندگی حسنعلی رو ببند . هرچی میات التماس میکنه هیچکد ومتون بهش‌قرض نمیدین ، اونوقت‌میات سراغ‌من .

قلی پلنگ گفت « تزهم‌هرچی دلت‌خواس بارش‌میکنی »

آقاجان گفت «من‌ندمش میره از اسحق میگیره. ازماشاالله میگیره ، خب‌شما که ندین‌ما بهشون میدیم .

ولی فرقش‌اینه که دیگه ما بچه‌شو نو تو بغل‌نمیگیریم که‌تورومون بخنده ، پول داد داد ، نداد ژاندارمری اجرائیه ، چارهٔ دیگه‌ای‌نیس قربونت برم.

حاجی کریم گفت ازشانس بد دیشب که رفتم خونهٔ صفدر بزشون مرد . لاش به‌لاش افتاد ، انگارصد سال‌مرداربوده.فرصتم‌نکردن‌سرشو ببرن . صبح‌زن‌وشووری انگار برج زهرمار ، طوری نگاهم میکردند مثل اینکه من‌بزشونو کشته بودم . بعدش افتادن التماس که وضعمون خیلی خرابه ،دلم سوخت حاجی‌رسول گفت «هنوزهم دیر نشده ماداریم واویلای پیش ازمرگ میکنیم ، خرمن که روزمینه» .

آقاجان گفت «بایدفکرعلاج‌بودوقتی حالاصاف‌توروت‌وامیسن‌و میگن نداریم وقتی خرمن پاك شد میدن ؟» قلی پلنگ گفت «اگر بدهیشو نوندن شماهادیگه بهشون قرض ندین» .

حاجی‌حسین گفت « قربونت برم اگر گفتیم دیگه بهتون قرض نمیدیم طلبمون لوطی خورمیشه» .

آقاجان گفت «باید اجرائیه صادر کرد . اگر دوتاشون جلو ژاندارم بیفته دیگه کارتمومه . تمام ماستهارا کیسه میکنن . چه بخوای جونشونو بگیری چه بگی برو شیراز دادگاه» .

حاجی‌رسول گفت «چاره نیس ، فقط اجرائیه» .

آقاجان گفت «من میرم ، یادتون باشه من فقط دفاع از کار خودم میکنم ، هرجوری باشه یه مأمور همراه میارم».

آفتاب دیگر تمام حیاط را در بر گرفته بود . پیرزن پیدایش نبود. از آشپزخانهٔ کدخدا بوی اشتها آور برنج بیرون میآمد . زن کدخدا بیرون آمد و به حاجیها تعارف کرد برای ناهار .

# ۱۱

غروب بود که مرد از ماشین پیاده شد. روستائیها دوره‌اش کردند. هر کس سعی داشت او را بخانهٔ خود ببرد. دم قلعه شلوغ بود. سگی پشت بام قلعه عوعو کشدار و بی پایانی را شروع نمود . خورشید در آسمان خون پاشید. اگر ابرها رامی چلاندی از آنها خون بزمین میریخت. سایهٔ قرمز ابرها بر گهای زرد را قرمز کرده بود . بادشمال خنك وسرد میوزید . خاك بر گشت گلد ، کوچه باغ روستا را انباشته بود .

از صورت مرد خسته خنده بزمین میریخت . از آنها بود که اگر فحشش نیز میدادی اول می‌خندید بعد عصبانی میشد. بالاخره حسن زورش

بدیگران چربید ومرد رابخانه برد. زود دستور شام داد. وقتی که مرد گفت نمیخواد زحمت بکشی مرغ بکشی. حسن مجبور شد تنها مرغ تخمی خانه راسر ببرد.

حسن پرسید «تراکتورتو نیوردی ؟»

مرد گفت «اول بایدحساب سرراست بشه بعدتراکتور . حاجیها کجاهسن ؟» .

حسن جوابداد «هر کدومشون جائی ولوهسن. پهلوشون نمیری؟ امسال دیگه دسته‌جمعی اومدن» .

مرد گفت «انگاری کارمن حالل‌تره، تراکتور زدن یه‌نرخی‌داره هکتاری‌سی‌تومن. شلتوك که توخرمن چهار تومن وپنج‌زاره سندیه‌من دوتومن ازتون میگیرن. گنـدم دوتومنو دوازده زار ازتون میگیـرن ولی‌من پول صحیح‌النسب، بی‌دردسر، هرچقدرهم‌خواستید براتون‌عمیق‌تر شخم میزنم» .

حسن گفت «حساب توبااوناجدان اونا عدل‌قندنودتومنی روصدو-پنجاه نومن‌حساب‌میکنن، پارچهٔ‌سدتومنی روده‌تومن. مام‌هروقت میان‌سر خرمن‌اندازهٔ‌سه‌تومن بهشون میدیم».

مرد گفت «ولی بازاونا برد میکنن ،اونا همیشه بردمیکنن، تاحالا نشده که ضرر کنن» .

حسن گفت «آدم‌هرطرفی سرمیگردونه‌می‌بینه دارن میدوشنش. یکی‌نیس که‌بدادآدم‌برسه. ازسرسال تاآخرکوندار محلت‌بهت جنس میده‌بدون‌اینکه‌برات حساب کنه. سرخرمنم که‌شددفترشومیاره می‌بینی که ای وای‌هرچی‌روزمینه باید بهشون بدی، اگرندی میگن‌سال‌دیگه

حسابت بسه میشه» .

پارسال جلیل خواست ازدکو ندارا جنس نخره خونه‌خراب‌شد. ماه‌اول قند وچائی وسیگار وتنباکو وروغن نباتی روازشر آورد .تموم شد ، برف هم‌زدیه گزراه بنداومد . مجبور شددوباره رفت‌سرمعامله‌رو بدکوندارابازکرد . اونام به مرگ گرفتنش تابه‌تب راضی شد . آدم نمی‌فهمه طرفش کیه ، باید به‌چند تاعزرائیل‌جون بده . نزول خوره‌ـ تراکتوریه ـ کلیمیه‌ـحاجیه . مثایکه اصلامانیستیم اوناهسن . مارو کاشتن‌خرمن تاخرمن میان درومون میکنن .

مرد خندیدو گفت «خوب حرف میزنی ، کی‌یادت داده ؟».

حسن گفت «مثروز روشنه ،مگرمن‌رعیت‌تو نیسم ؟ اگرنیسم تو چکاره هسی که اومدی اینجا ؟ حاجیها چکاره هسن؟آقاجان کلیمی چکارن ؟»

مرد خسته گفت «خونتو کثیف‌نکن. خودت زنده‌باشی . توباید جنستو به‌یکی بفروشی .بایدقندوچائی ازیکی بخری. بایدزمینتو یکی شخم‌بزنه . ماهم‌برات شخم میزنیم، عمیق هم‌میزنیم .خدارو شکر کن بعد که شکر کردی بلندشو رختخواب منو بنداز که ازخستگی حال و منا ندارم ».

شب‌بیرون افتاده بود . هراز گاهی‌صدای عوعوسگ شب‌راتکان میدادزیرورومیکرد .سرخرمنها آتش کرده‌بودندمثل ستاره‌های کوچك که تکه پاره شده باشند درسیاهی شب سوسو میزدند .

# ۱۲

صبح با باد گسترده شد . بادی بی‌خاك که‌درختهای نیم مرده را به‌زحمت انداخته بود . مرد که‌ازخواب بیدارشدصدای همهمهٔ برگهای خشك گوشش راآزرد . بلند شددست وصـورتش راشست وراهی شد . حسن‌هم‌همراهش،خورشیدطلوع نکرده بود. پاره‌های ابرمنجمد ویخزده بتن آسمان چسبیده بود . بیشتر روستائیها که به صحرا میرفتند با او همراه شدند.

علی گفت « واله زودی بروشهر تراکتور تو بیار که از وقـت میگذره» .

کاووس گفت «به‌هوانگاه کن ، اینجا برف ریختن کاری‌نداره. ابر که میاد توآسمون نمی‌فهمی که برف‌داره یا بارون» .

فرج گفت «امسال میخوایم تمام‌زمینهای‌پشت جوبو بکنیم گندم وجو».

مرد گفت« خوبه ، بدنیس» .

مرددرپالتو بلندش قایم شده بود .

اصغر گفت «شرکت‌تعاونی تایه‌ماه دیگه‌میاد، اونوقت بیا پولتو بگیر» .

مرد گفت «اختیار دارین ، ما وبیوفائی» .

ناصر گفت « راست‌میگه ، شرکت تعاونی که اومد بیابگیر».

مرد نگاهش دنبال دو حـواصیل بزرگ بود که روی رودخانه میپریدند . آفتاب مثل سیل از کوه سرازیر شد . بعدمرد پوزخندی لبانش رااز هم باز کرد. «شرکت تعاونی اول میادواماهای پارساله روجمع میکنه، میره یه ماه بعدش پول میده . شماهام برای ایکه پول گیرتون بیادباید حالاتمام جنسها تونو به حاجیها بدین، بعدش هم زود برید شیراز دوباره با التماس ازحاجیها پول بگیرین برای وام شرکت تعاونی» .

علی گفت « خب ما که ضرر نمی کنیم، دوباره میارن میدنمون».

صدای خندهٔ مرد تا انتهای صحرا کشیده شد . آفتاب صحرا را دربر گرفت وسرراروی بالش سنگها گذاشت وخوابید .

مرد گفت « پول خودتونو بخودتون میدن .حالا بگذریم ، بما چه ، برید یه خورده جنس پاك کنید بدید دکواندارا پول نقد بگیرین، من کـار دارم . یه تراکتور و بیست تاده . باید همشو براشون شخـم کنم» .

غضنفر گفت «دکوندارا گفتن اگر حساب ماروندین دیگه بهتون قرض نمیدیم» .

مرد گفت «حاجیهام گفتن اگر بدهیتونو ندین اجرائیه براتون صادر میکنند . منم میگم شماها بدهیتونو بمن میدین ، چون بمن بیشتر ازهمه کار دارین . شماها زمین دارشدین ، تنبل وراحت طلب شدین ، نمیاین باگاوهای پیزریتون ای همه زمینوشخم کنین . شماها پولو بمن میدین . خودتون میاین دنبالم . اومدیم ودیگه ازمن بریدین، سه چهار نفری که تراکتور دارن تافهمیدن که حساب منو ندادین نمیاین براتون کار کنن . هیشکه عاشق چشم وابروی شماها نیس» .

ناصر گفت « راست‌میگه ما اگه شوم شو نداشته باشیم باید پول ایشونو بدیم · کی میاد برامون شخم بزنه .هر کی نده منکه میدم».

همه موافقت کردند . مرد به‌ده‌بر گشت . زنها کنارجوی پر آب ظرفها راگل مالی میکردند · نگاهش بی‌اختیار به‌پستان زنی برخورد که‌آب‌قبایش‌را به‌پستان چسبانده‌بودو دکمهٔ در شتش معلوم بود . زن تیزی نگاه مرد رابروی خودش حس کرد . خندهٔشرمگینی‌به لبهایش نشست‌وروسری ململ سفیدش‌رابروی‌پستانهایش کشید .

## ۱۲

خرمنهای شلتوك راپهن کرده بودند و گاوشان روی شلتو کها دور میزد صدای هون کردن روستائیها صحرا راپر کرده بود و گاهی یك روستائی باصدای فریاد مانندی به گاوش فحش میداد .

بچه‌ها دنبال گاوها میگشتند وروستائیها کنار خرمن‌رستم نشسته بودند ودودسیگار وچپق ازما بینشان بهوا میرفت .

رستم گفت « ازموقیکه‌حاجیها اومدن توده‌دلم میخواد بادی‌بیاد وشلتو کها راصاف ببره تو کوهها برا کبکها» ·

گنجعلی آتش‌چیقش را دست کاری کرد و گفت «هر طرف که رو میکنی طلبکار میبینی ، بشرطی که روزی بیاد که خودمونو جای طلب ببرن» .

نگهدار گفت «چه‌فرقی میکنه جنسو که میبرن‌انگاری گوشت‌جون آدمو میبرن ، فقط آدم‌مزدترا کتورو میفهمه‌براچی میده ، دکواندارا

که هروقت بگی حساب چنه؟میگن بچه دردت میخوره؟ گیرم که فهمیدی شب تاصبح خوابت نمیبره ، من چه میدونم که اویه کله قندو چن حساب میکنه» ؟

شاپور گفت «پارسالم که دو دکوندار رودم چوب دادیم تاسی روز شکایت و شکایت کشی داشتیم » .

گنجعلی گفت « آخرهم دوباره بهمون قرض دادن . او نادو می بندن ، هرروز میگن که ماازاینجا میریم فکرخودتون باشین . کجا میرن بهتر ازاینجا ؟ اگر چهارسال پشت سرهمدیگه جنس ازمردم نگیرن بهشون ببخشن بازنفع خودشو نو کردن. بیخودنیس ، برو ببین هر کدوم درشهر چند تاخونه دارن » .

نگهدار گفت« موضوع اینجان که اینا باشن یا نباشن یه عده دیگه هسن ، یه دکوندار دیگه میاد شایدهم ازاینا بدتر » .

رستم گفت « تمومش کنیم ، آدم تو خودش هشت میشه ، حرف نزنیم بهتره » .

علی گفت « چی چی رو حرف نزنیم؟نشخوار آدمیزاد حرفه ،شاید یه راهی ازوسط حرفها پیدابشه » .

نگهداردستش را روی چشمهایش گذاشت « نگاه کنین ای دوسوار کین ؟ اگردروغ نگفته باشم یکیش آقاجانه .

رستم گفت « امون داشته باشین ، الان جلوترمیان می بینیمشون.»

گنجعلی فریادزد « جانداره » .

دشت خبرشد . مثل اینکه قوه ای نامرئی همه را دورهم کشاند . ذره ذره درچشمانشان بزرگ میشدند .

اما آقاجـان وژاندارم دهنهٔ اسبهارا روبه آنها کـج نکردند . مستقیم روبـروستا رفتند . روستائیان خسته‌و اندیشناك بسر کار خـود بر گشتند .

# ۱۴

ژاندارم پس‌ازاینکـه آقاجان کلیمی وحاجیها مشورت خـود را نمودند کاظم پاکار راسرخرمنها فرستاد .

پاکار بااسب‌همه جاسرمیکشیدومیگفت که عصرزودتر بر گردید سر کار رجب کارتون داره .

روستائیها گله بگله بمشورت‌نشستند. پیش خودقرار گذاشتند که فقط دو نفریاسه نفرحرف‌بزنند . کدخدا ورستم‌و نگهدار .

آفتاب‌تیغهٔ برندهٔ نورش‌را در سینهٔ آسمان گذاشت. آسمانرارو بمغرب میدراند وجلومیرفت .

حاجیها تاعصردر کنکاش بودند . علیخان‌شوفروژاندارم پاسور میزدند . اولین‌شیشهٔ شراب‌را ژاندارم وعلیخان سر کشیدند . آقاجان با حسرت نگاهشان میکرد . کدخدا که آمد همه بلند شدند و روبمیدانگاهی‌نهادندزنهاروی‌پشت بامها نشسته‌بودند . نسیم سردی شروع بوزیدن کرد . روستائیها دوتادوتا دسته دسته ازراه میرسیدند یکی بیل به‌پشت‌داشت ویکی اوسین و دیگری پیچهای شلتوك [۱]

همه که‌رسیدند ژاندارم صدایش‌رابلند کرد «خدمت‌شما که‌عرض

(۱) ساقهٔ شلتوك

کنم منو رئیس پاسگاه فرستاده تا طلب اینا رو جمع کنم . شنیدم گفتید که ندارید بدید، مگر همچو حرفی بعقل جور درمیاد ؟

کدخدا کمی جلو آمد و گفت « کسی از اینا پول نگرفته ، هرچی بوده عدل قند بوده و چائی و تنباکو » .

ژاندارم متعجب گفت «لااله‌الاالله ، مگه اینا ماچ دادن عدل قند گرفتن ، خب اینا هم پول دادن ».

نگهدار گفت «خیلی تفاوت داره ، پارچه متری ۳ تومنی رو بما دادن ۱۰ تومن . ما جای دیگه قیمت کردیم ».

آقاجان بلند شد و گفت «او نم شلتوك تو خرمن مگر من عاشق چشم و ابروتون بودم . شاید اصلا شلتو کاتون نگرفته بود . خب منکه از تون نمی گرفتم . توقع دارین پارچه‌ای که تو بازار سه تومنه بهتون بدم ۳ تومن او نم تو خرمن . شماها انگار از همه توقع دارین . فقط خدا رو شکر کنین که زنده هسین ».

کدخدا عصبانی فریاد زد «دم دهنتو بگیر . لااله‌الاالله ، آدم طاقتش طاق میشه . خدایا مارو گرفتار کیا میکنی .

ناصر فریاد کشید «بکنیدش بیرون».

بچه‌ها هو کشیدند . مردم همهمه کردند . آقاجان خودش را پشت سر حاجیها قایم کرد .

ژاندارم گفت «اصلا شما بدهکار هسین یا نه ؟».

کدخدا گفت «البته که بدهکاریم » .

ژاندارم گفت «بدهیتو نو کی باید بده؟ من؟»

کدخدا گفت «ما خودمون میدیم».

ژاندارم گفت« پس چرا ای دست و او دست میکنید اینام کار و زندگی دارن ، الان دو روزه که گرفتارشدن ».

رستم گفت «ما که نگفتیم نمیدیم. بایدیه کم کمتر ازمون بگیرن سندونو میکنیم .

حاجی صمد بلند گفت « تو پارسال دویست من شلتوك بدهکار بودی گفتی بیست‌منت میدم بقیه‌شو خرمن بعدی‌میدم ولی حالا ازای خبرا نیس ،باید همشو همی‌حالا بدی یااقل کم نصفشو ».

رستم گفت «من ندارم . از نصف کمترمیدم شلتو کی که‌توزمینهای خودم کاشتم ،زحمتشو کشیدم بدم‌بشما بعد برم‌قرض کنم ؟ باید تورو زمینم‌خجالت‌بکشم.زمین که باهزار بدبختی به‌من‌محصول‌میده‌خودم‌ازش مصرف‌نکنم ؟ زمین نفرینم میکنه ».

نگهدار گفت« دوروز دیگه‌جیپ شرکت‌تعاونی سرو کله‌ش پیدا میشه ، ما بیشتر خرمنو گذاشتیم براوامی که پارسال گرفتیم .

کدخدا گفت«یه‌ماه بعدش برمیگردن دوباره بماوام‌میدن،او نوقت میتونیم به‌قیمت‌عادلهٔ بازارجای طلبتون پول‌بدیم ».

حاجی کریم گفت « پردور نرو کدخدا ، من‌هیچی جزجنس‌از اینجانمیبرم ، اگرمیخواسم پول‌بگیرم دردکونم جنس میفروختم ،ای مکافاتها رانداشتم .

حاجی‌حسین گفت «بعدازشش ماه‌حالا بیایم‌پول‌بگیریم ؟ او نوقتم یه‌ماه‌دیگه ،شایدشرکت تعاونی‌دلش‌نخواست‌بشماوام‌بده .اگرم‌میخوید پول‌بدین بایداندازهٔ سندبدین وهمی‌حالاسند وعوض کنین » .

قلی‌پلنگ گفت «تکلیف‌منم معین کنین .فرداصبح زودباسر کار

رجب وامیسم ، جلو گله نمیزارم گله بره‌صحرا خودتون بزبون خوش بیارین بدین . من‌حاجی‌ماجی نیسم ، اینا غیراز ایکارهزار راه درآمد دارن ، تخم‌بچه شونم‌غم نیس که شما طلب‌بدین یاندین . دیگه‌م توبه کردم بادهاتی جماعت معامله کنم : یادتون باشه فردا نمیزارم گله بره‌صحرا » .

رشید گفت« حالاتمام میشها آبسنن » .

قلی‌پلنگ گفت «من‌ازشمایه میش‌خریدم که چهاردست‌وپا داره، اگرزیادی بردم‌حق‌با شمان . من‌نگاه نمی کنم ببینم آبستنه یانه ، من دیگه‌حرفی ندارم . سندهاتونو میزارم اجرا ، دوبار براتون احضاریه بیادباید دوبرابر پول‌میش خرج کنید . حرف‌زور اندازه‌ای داره ،اینا جنس‌بشما دادن من‌پول ، ردخور هم‌نداره .

ژاندارم گفت «یاالله ، وایسادن فایده‌ای نداره ، فکرخودتون باشین . دو روز دیگه‌باید بریدشیراز ازشون پول‌قرض کنید .

کدخدا روبجمعیت کرد و گفت « شمامیگین چاره‌ای‌هس ؟

هیچکس جواب نداد . غروب میرسید . زنهابیشتر سرپاایستاده بودند .

سر کار رجب گفت « دیگه‌دیره .فرداصبح همراه‌میریم‌سرخرمن بدهیتونومیدید ، چیزی که نیس ، الان‌من دوتاجلبی دارم ، کیقباد و شاپور ، هر کدوم دوهزارتومن بدآقاجان بدهکارن .

کدخدا گفت « کی شکایت کرده که همی‌الان اجرائیه صادر شده ؟

سر کار رجب گفت « شیراز سندشو گذاشته اجرا ، حکم گرفته

آورده .

حاجیها ازته‌دل خوشحال شدند ولی‌متفق القول روبمردم کردند و گفتند « ماوجدانمون راضی‌نمیشه که ایکارو بکنیم . وگرنه برامون کاری نـداشت ، مامیدونیم کـه شمابدبختین ، ندارین . فکر دوروز دیگه باشین که بایدوام شرکت‌تعاونی روبدین .

درمردم پچ‌پچ افتاد . آقاجان نزدیك سرکار رجب رفت و گفت «حالاموقعش‌بود که بگی‌حکم‌جلب‌دارین ؟».

میخواستی بزاری‌وقتی طلبموجمع کردم .

قلی‌پلنگ گفت « ازچی‌چی میترسی ؟» .

سرکار رجب گفت « شماهم خدارو میخوید هم خرمـارو ، شتر سواری دولادولا که نمیشه ، »

آقاجان گفت « من‌ازهیچی نمیترسم ، فقطسرکار رجب هرجا مهمونه باید منوهمراه‌ببره ».

سرکار رجب گفت « زوچیش‌هیزم »

# ۱۵

صبح آفتاب نزده‌قلی‌پلنگ سرکار رجب‌را بیدار کرد . سرکار رجب‌باغرو لندبلندشد بعدازاینکه قلی‌پلنگ بادو کلمه حرف‌نیروی تازه‌ای درتن سرکار رجب دواند ازخانه بیرون آمدند . واول صحرا ایستادند .دود زیبای آتش که سرخرمنها کرده بودند تن‌دشت‌راهاشور

میکشید. دشت هنوز از خواب بیدار نشده بود . حواصیلها سعی میکردند بانك زدن به تن زمین دشت را از خواب کسالت بار خود بیدار کنند .

سر کار رجب گفت «مث ایکه اومدن گله دیر شد ؟».

قلی پلنگ گفت « حتماً بگوششون رسیده که ما اینجا هسیم ».

سر کار رجب گفت « یکی بهشون گفته ».

قلی پلنگ گفت « گفتن نمیخواست . ماخودمون دیروز جلو همه گفتیم».

سر کار رجب گفت « حالا باید چکار کرد».

قلی پلنگ گفت « میریم توخونه هاشون».

سر کار رجب گفت « نمیشه حالا همه توصحرا هسن . اگر عدواناً میشاشو نو در آری که دزدی حساب میشه ».

ـ پس باید چکار کنیم ؟

ـ هیچی برو دادگاه براشون اجرائیه صادر کن.

قلی پلنگ سرش را خاراند و گفت « خـودمو نیم دادگاه رفتن هم دردسر داره . شاید یکی مفلس نومه پر کرد باید مدتی که زندانیه خرج زن و بچه هاشم بسلفم، لااله الاالله، اصلا مگر اینا پول خوره دارن ؟ تراکتوری یه طرف ـ آقاجان یه طرف ـ ماهم یه طرف ».

ـ پول خوره ندارن، تو دستت تو خرج نیس، خدا نکنه تو زندگی آدم عقب بیفته ، دیگه هیچوقت سر بلند نمی کنه . روز بروز هم وضع و حالش بدتر میشه که بهتر نمیشه . کمر راست نمی کنه . مثلای دو نفر که حکم جـلبشو نو دارم بدهیشون مال سه سال پیشه . میدونی روز اول چقدر بده داشتن ؟ اگر بگم شاخ درمیآری ۸۰ من شلتوك ۷۰ من گندم ، هموسال

تمام‌شلتو کها خراب شد . بادوطوفون شروع‌شد تمام‌چمپاها ازسرخوشه ریختن توآب. سندشو نو کرد بعد پول تعاونی‌رو داد گاو کارسه‌ماهه مرد. رفت‌قرض کرد ، حالا سه‌هزارتومن روهمدیگه بدهکاره ، بقید هم‌مثل‌این ، چه‌فرقی میکنه ؟ اگراجرائیه بـراشون صادر کنی اوناز ترس‌شهر رفتن‌هرجوریه میارن‌بهت میدن .

ـ والله‌خدامیدونه که‌من‌تقصیری‌ندارم ، نه‌نزول‌خورم‌نه‌سلف‌خر. پول‌مردمو گرفتم صاف انداختم تودست‌اینا . دوروز دیگه‌ن که یخه‌ام گیرمیکنه . من‌تویه محل آبرو دارم . نمیتونم بگم که پولتو نو انداختم تـودست دهاتیها ازم‌باور نمی کنن ، میگن‌رفته ساقی‌عـرق لمبونده . سر کارراست‌میگی‌اینا به‌حرف حساب‌تو نیسن . حاجیها اصل مایه شونو ازشون گرفتن ، اومدن اینجا دوروز آب و هوای پاك بخورن سر کار مارفتیم‌خداحافظ‌فقط‌اگرزحمت نمیشه‌به کدخدابگو که‌مواظب گاومن باشه ».

سردر کوچه باغ گذاشت که پرازبرگ‌زرد افرابود . برگهازیر پایش‌صدای مرگ‌میداد .

# ۱۶

آفتاب که‌زد میدانچه‌رنگ‌دیگری بخود گرفت . زنهادیگ‌بسر کنار جوی آمدند وشروع کردند گل مالـی‌دیگها . وخندیدن‌وتعریف کردن ، گوشهٔ‌چشم نازك کردن ونازفروختن . حاجیهاتمام آمدندسینه

کش آفتاب نشستند. علیخان یك‌مشت بنه آورده بود ومی‌شکست وپوستش رابزمین تف‌میکرد . یکی‌روی پشت‌بام‌صدا میداد «آی‌بیو به گوشت» ویکی صدا میداد « آی بیو به‌دوشو [1] ».

آقاجان گفت « همه‌چی مطابق شلتوك ، شلغم یه‌من دوزاری هم مطابق‌شلتوك ، اصلا نمی‌فهمن چکارمیکنن سرو کلهٔ همه‌ای موقع‌پیدا میشه . یکی‌بزمریضی داره‌میکشه، یکی‌دوشو میاره ، یکی‌رب‌انارمیاره. دیگه‌براما شلتوك نمیمونه» .

دوزن که دست‌دو بچهٔ مفین‌وپلشتی را گرفته بودنداز کوچه وارد میدانچه شدند . حاجی‌صمد یواش‌به آقاجـان گفت « آقاجـان کوتاه نیای ، که‌دومن شلتوك‌هم گیرمون نمیاد » .

آقاجان اخم کرد وراست نشست . دوزن نزدیك آمدند . یکی‌سی ساله‌مینمودیکی بیست وپنج‌ساله ، صورتشان دراثر تابش آفتاب لطافت اولیهٔ خـودرا از دست داده‌بود . پستانهایشان شل‌بود و آویزان.موها وزکرده‌وشانه نخورده، نزدیك آمدند . حاجیهاسرتاپای آنهارابرانداز میکردند.

زن شاپور بچه‌اش‌را دربغل گرفت. بچه‌از خجالت‌وکمروئی‌سر رادر گیسوان مادرفروبرد. زن‌بالحن‌اندوهناکی آغازسخن کرد «غیراز ای‌بچه که‌توبغلمه چهارتای دیگه‌دارم . همشون ریزمث‌جوجه. شاپور دیگه ازاینا زیادنمیاره با دوهکتار زمین . هزار جور خرج هس. مـا نمیگیم بدهکارنیسیم هسیم‌روچشممون میزاریم‌میدیم .ترابخدا باو که

---

۱ــ شیر

اعتقادداری به‌بخش، ایدفعه گذشت کنید .

آقاجان چهره‌اش را چینی دادوقیافهٔ آدمهای بدبخت‌را گرفت «خواهرفکرماهم‌باشین، الان‌چندساله که‌شورت‌ای‌دست واودست‌میکنه هرسال سندشو تجدید میکنه ، مام‌خرج‌داریم ، زن‌وبچه داریم . گناه کردیم که‌بشما قرض‌دادیم ؟

تمام‌زنها از کنار جو آمدند وحاجیها رادوره کردند .

فاطمه زن کیقباد گفت «شما گناه نکردین ، خدا اجرتون‌میده، ایکارا پیش خدا گم نمیشه . شما که گذشت کردین ایدفعه‌هم گذشت کنین . کی‌دیگه طفلای معصومو نون‌میده ؟

سکینه‌زن کدخدابه‌حاجی‌صمدرو کردو گفت«شمایه کاری‌بکنین. اینابدبختن خدارو خوش نمیاد زبون خیری بذارید شاید نبرتشون.»

حاجی صمد جـابجا شدو به‌حاجیها نگاه کرد . حاجیها از سر جایشان بلندشدند وروورا براه‌دادند و آهسته‌آهسته از آنجا دورشدند . حاجی‌صمد هم‌دنبالشان رفت. زن کدخدابلند گفت «حیف خوراکهائی که‌براتون پختم »حلقهٔ دور آقاجان تنك‌ترشد. گل‌بس زن‌علی‌داد گفت «اگربه‌سر کاررجب‌بگی اینارو ببرد تکهٔ‌بزرگوت گوشته »رنك‌آقاجان پرید. بدورو برش‌نگاه کرد. راه‌فرارنبود . زنها تنك‌هم‌ایستاده بودند. بچه‌هاتوی‌دست‌و پایشان وول میخوردند . هرآن حلقه تنك‌تر میشد . آقاجان کم‌کم میخواست ضعف کند. به‌لته پته افتاده بود . حرفهایش مفهوم‌نبود . زن کدخـدا گفت «بنال‌ببینم چی‌چی‌میگی ؟ شماها دیگه جون مارو به‌لبمون رسوندین . اینارو اول دویست تومن بهت بدهکار بودن حالا شده دوهزارتومن».

حلقه تنك‌تـرشد . فاطمه زن کیقباد رودر روی آقاجان رسید ·
آقاجان وارفت وروی سنك‌پهن شد· دهنش باز شد که حرفی بزند که
صدای سر کاررجب‌ازته میدانچه‌بلند شد «چه‌خبره‌او نجا؟»

پشت‌سرش حاجیها میآمدند . صدای فریاد آقاجان بلند شد که
«سر کار برسین اینامیخوان منو بکشن، «زنها مثل‌اینکه اتفاقی نیفتاده
است آرام‌بسر کارشان لب‌جوی آب‌بر گشتند .

حاجیها دور آقاجان جمع شدند و شروع به‌خندیدن کردند .
آقاجان سفیدی‌رنگش رو بسرخی رفت. عصبانی‌شد.«شماها منومیدازید
جلوخودتون کنار میکشید «حاجیها دوباره خندیدند · آقاجان دیگر
تحملش شکست «زهرمـار ، چتونه میخندین. بخیالتون شوخی بود ·
منودرسته قورت میدادن . تلافیشو سرشون‌درمیارم ».

سر کار رجب گفت « قلی پلنك رفت شیراز تمام سنداشو بذاره
اجرا ».

آقاجان گفت « بهتر بهتر، شایددیگه‌دست ازسرماوردارن».

سر کار رجب گفت « مردم گفتن ماجنس‌میدیم هرچی‌از مصرف
خودمون زیاد آوردیم».

حاجی‌حسین گفت «خب‌اینا که نمیگن‌نمیدیم .منتهامیخوان‌اگر
دو یست‌من‌شلتوك بده‌دارن‌چهل‌من‌بدن. حاجی کـریم گفت « عقلشوقلـی
پلنگ کرد که رفت‌شهر براشون‌اجرائیه صادر کنه ».

آقاجان گفت « یـادتونه چطورتو گاراژ.لاف‌میزد ،خدارو بنده
نبود ، بخیالش همه جا گردن کلفتی بکارمیاد . توحاجی صمدانگار
نطقت‌چیده شد ؟ انگار دیگه‌بلبل زبونی‌نمیکنی؟ ».

حاجی‌صمد دستی به سبیلهای پرپشتش کشید و گفت « هر کاری موقعی داره ، دولتیت اینهارفقا میدونن من هیچوقت خنده ازلبام دور نشده‌اگر هزار گرفتاری ودردسر داشته‌باشم سعی‌میکنم رفقامو بخندونم» بچه‌ای ازپشت بام فریاد کشید « یه‌جیپ داره میادتوده».

همه ساکت‌شدند . گوش‌را تیز کردند . صدای‌جیپ میآمد . هر لحظه صدای‌نالهٔ ماشین آشکار ترمیشد . سروکلهٔ جیپ‌در میدانچه پیداشد. آقاجان گفت«فرشتهٔ‌نجات‌ما»زنهادست‌ازظرف‌شستن کشیدندو ایستادند نگاه کردن .جیپ‌شرکت تعاونی‌بود ، بازرس شرکت پیاده‌شد وباحاجیها دست‌داد .

# ۱۷

درخانهٔ کدخدا قشقریبی بود . کدخدا زنش‌را زیرچوب انداخته بودومیزد . تمام‌زنها که پشت‌بام ایستاده بودند اززن کدخدا جانبداری میکردند .وقتیکه تمام‌حاجیها وبازرس‌شرکت وژاندارم واردخانه‌شدند کدخدا دست‌اززدن زنش‌برداشت ،زن‌مثل پرنده‌ای درقفس‌به اتاق‌پرید و صدای هق‌هق اندوهناك گریه‌اش به‌بیرون میریخت . کدخداجلو دویدو سلام کردو به‌بازرس شرکت‌تعاونی تعارف کرد. بازرس گفت«چرا میزدیش ؟».

کدخدا گفت «دست‌بدلم نذار ، جگرم‌خونه آقای‌بازرس ـ دیگه زندگی برام‌نمونده ، دلم خوشه که کدخدا هسم ، مدیرعامل شرکت

تعاونیم · جزدردسر تاحالا چی‌چی برام داشته ؟ پول که کم میاد باید از جیب‌خودم بزارم روش · یکی‌هم نمیگه‌تف توروت ·مردم‌موقع‌خرمن که‌میشه کدخدا نمیخوان :ازسرپنج من‌شلتوك نمیگذرن ،ولی‌موقعیکه مهمون‌میاد ، مأمورمیاد توچهل‌تا سوراخ‌قایم میشن . همه‌میگن خونهٔ کدخدااون‌بالان.حالام که‌اومدم‌خونه به‌زنم‌میگم چی‌چی‌درست کردی؟ جوابم‌میده که من‌برا ایناخوراك درست نمیکنم · میگه‌من هروقت‌یادم میاد که زن کیقباد وشاپور باید گشنگی‌بکشن دست‌و دلم پی کار نمیره».

بازرس گفت « مگر کسی اجرائیه‌صادر کرده ؟».

آقاجان گفت من کردم.من‌به‌اینا پول‌دادم،پارچه‌دادم. نمیتونم که ازسرش‌بگذرم » ·

بازرس گفت« میتونسی ملایم‌تر رفتار کنی» .

حاجی‌صمد گفت « آقای‌بازرس شماهم‌دل‌خوشی دارین ویه پولی قرض‌میدیدومیرید ، نفعش‌روهم اول کم میکنید .هیشکه‌هم‌نمیتونه‌نده. چون‌مال دولته . همی‌بدبخت آقاجان سه‌ساله که میدوه دنبال‌پولش . اگرپول‌شمارو نداده‌بودن‌تاحالا زمیناش‌مال‌دولت بود .

بازرس ترجیح داد که این بحث راادامه ندهد . کدخدا دستور ناهار حاضری‌داد، ماست‌وتخم‌مرغ.

بازرس گوشهٔ ایوان گرفت نشست .پشت‌بام شلوغ‌میشد. کوچه هم شلوغ بود · نصف بیشتر روستائیها از سر خرمن بروستا بازگشته بودند ·

بازرس گفت« کدخدااینارو ردکن‌برن،مگر عروسیه؟

کدخدا گفت« میخوان بفهمن که شما کی پول ازشون میگیرید. میخوان فکر باشن .

بازرس گفت «مگر تاحالا کسی پول نیاورده؟».

کدخدا گفت «اختیار دارین ، اختیار دارین . اینا اصلا بفکر نبودن ، میگن هر کاری بموقع خودش. تاحالا یاد وام نبودن .سر و کلهٔ جیپتون که پیداشد همه بفکر افتادن . تمام مردم خرمنشو نو ول کردن دارن میان توده ،نگاه کنین ازاینجا می بینین».

همه بر گشتند و بصحرا نگاه کردند . صحرا داشت خالی میشد. همه رو بروستا میآمدند .

بازرس گفت« به همشون بگو امروز که رفتیم ده روز دیگه برمیگردیم. هر کی نیاورده زودتر بیاره بده، دفترها را هم بیار که نگاهی بهشون بندازم .

یکی از زنها ازپشت بام گفت« کی دوباره وام میدین؟».

بازرس گفت «یه ماه دیگه،اول شما بدهیتو نو بدین».

# ۱۸

جیپ شرکت تعاونی بعدازظهر راهی شد . سر کار رجب هم بعداز آنکه کیقباد و شاپور پشت احضاریه را ضرب انگشت زدند با اسبش از روستا بیرون رفت . حاجیها هم هیچ اصراری برای ماندنش نکردند . چون دلشان ازجای دیگر قرص بود. مثل اینکه جیپ شرکت

تعاونی فقط برای آنها بروستا آمده بود.

تمام‌روستائیها ازسرخرمن آمده‌بودند وحیاط خانهٔ کدخداشلوغ بود. درقیافهٔ خستهٔ آنها طرح سؤالی را میخواندی . بلاتکلیفی‌عجیبی گریبانشان را گرفته بود . حاجیها و آقاجان بالای حیاط زیر آوار آفتاب نشسته بودند. روستائیها آنقدر نسبت به‌حاجیها و آقاجان‌مهربان شدند که حاجیهااز جواب دادن‌به‌تعارفهای آنها خسته شدند. نمیدانستند برای‌شب دعوت کدام‌یك راقبول کنند .

کدخدابلند گفت«همه‌تون دیدین که‌جیپ‌شرکت تعاونی اومدو وهمه‌تون میدونید که شرکت تعاونی حاجی نیس که‌دم بساعت سندو تجدید کنه . شماها بدولت طرفین. بایدتاده‌روزدیگه پولو آماده کنین. حالادیگه دست‌خودتونه که‌چه‌خاکی بسرتون‌بریزید».

حاجیها که اینجا خودشانرا مورد نظر دیدند و حس کردند که روستائیها تمام‌به‌آنها روخواهندآورد دسته‌جمعی بلندشدند و خستگی‌را بهانه کردند که به‌اتاق بروند . روستائیها نگاه عاجزانه‌ای به آنها و کدخدا کردند . هیچکس لب‌ازلب تکان‌نداد .

رستم گفت«یه‌دقه صبر کنید».

حاجیها برگشتند وبروستائیها خیره‌شدند . زنهاپشت‌بام‌راخلوت نکرده بودند .رستم ادامه‌داد « ماسعی میکنیم که هرچی داریم بهتون بدیم‌ولی یه‌شرطی‌داره».

حاجی کریم گفت «چه‌شرطی؟».

کدخدا گفت «به‌شرطی که پشتش‌یه‌خورده پول‌نقد بهشون‌بدین که بتونن‌وام شرکتو بدن».

حاجی‌صمد گفت «هر کی همهٔ بدهیشو بده و سندی بنویسه که تو هم‌ضمانتشو نو بکنی‌مامیدیم».

کدخدا کمی‌ایندست و آندست کرد و گفت « اومدی نسازی حاجی‌صمد. من‌ضرب‌انگشت‌یاامضاشو نو گواهی میکنم ولی‌ضمانتشو نو نمی کنم ، شایدفردا یکیشون‌پاشودراز کرد روبه‌قبله . شایدیکی دلش نخواست پول توبده . اونوقت‌من‌چکار کنم ؟».

حاجی کریم یواش در گوش حاجی صمد گفت «اصرار نکن ، ضمانت نمیخواد، بامن ، تو کارت‌نباشه » .

بعدصدایش‌را بلند کردو گفت «بلندشین برین توخرمن. هرچی دارین‌بیارین . همین‌جا قپان‌وترازوهس، یاالله‌همتون بیایدشیرازهرچی خواسید بهتون میدیم .یـاالله، بلندشین.» همه بلند شدند و سررا زیر انداختند و بی گفتگو ازدرخانه بیرون رفتند . گوئی تمامی نشاط‌دنیا رابه‌حاجیهادادند. خانهٔ کدخدا دریك‌چشم‌بهمزدن خلوت شد. بعداز آن شلوغی سکوت‌بطرزچندش‌آوری دلگیری رابهمراه داشت . ابرتیره‌ای ازپشت کوه‌بالا میآمد ونور را در خودمیگرفت وجلومیآمد .

# ۱۹

تافردا بعدازظهر الاغ‌بود که پشت‌سرهم وارد خانهٔ کدخدامیشد. جنسها در گونی یاتوی شال به انـدازهٔ توانائی الاغ به‌خانه میرسید . هر کدام از حاجیها با یك ترازو بالای سرشلتوکها ایستاده بودند و شلتوکهائی که‌میآوردند توزین میکردندودر دفتر ثبت میکردند. تنها

ه‌روستائی توانستند سندخودشان‌را بگیرند وپاره کنند ولی‌قریب صد روستائی بیشتر ازنصف بده‌خودرا نتوانستند بدهند ولی حاجیها راضی بودند. اگر کسی اسم پول‌را میآورد حواله‌اش رابشهر میدادند.

وقتی که کارتحویل‌جنس به‌انجام‌رسیدحاجیها تمام خرمنهایشانراتوزین کردند وبه‌حاجی‌رسول تحویل دادند وصورت کردند. فقط آقاجان اکراه‌داشت که جنس‌راتحویل حاجی‌رسول‌بدهدولی‌چاره‌ای‌هم‌نداشت. کامیون(اسو) به‌موقع آمد. ده نفررا گرفتند مزدور ـ نفری ۲ تومن مزدوران گونی‌ها راپر میکردند وازنردبانی که‌پشت کامیون گذاشته شده‌بود بالامیرفتند وگونی‌را درکامیون خالی‌میکردند. حاجیها ازهمه خداحافظی کردند. روستائیها بادل‌گرمی وامید باحاجیها خداحافظی کردند وقتیکه دو ماشین از روستا خارج میشدند تمام روستائیها جلو قلعه آمده‌بودند چون‌دیگر درصحرا کاری نداشتند. بحث‌های مختلفی مابینشان درگیر شده‌بود، ولی اینها فکرهرساله رامیکردند، حاجیها مرکز دایره‌بودند وروستائیها دورشان میچرخیدند. این‌منظره‌هرساله تکرارمیشد. امسال هم مثل سالهای قبل.هیچ تفاوتی باگذشته‌نداشت. این‌بازیهارا‌هرخرمن‌سرحاجیهادرمیآوردندولی‌آخر کار جنس‌راتحویل میدادند بااین‌تفاوت که‌نیم بیشتر بدهشان زمین‌میماند. سابقه نداشت سالی این‌قدر جنس‌بآنها بدهند.

وقتیکه ماشینها درجاده‌افتادند حاجیها شروع‌به خندیدن کردند. آقاجان استفراغ کرد ودل‌وجگر همه‌رابالاآورد. سه‌نفر جلو کامیون نشسته‌بودند وسه‌نفر جلووانت. وانت جلو بود و کامیون‌دنبال. اسوو علیخان‌مجبورشدند برف‌پاك کن‌خودرابحرکت درآورند باران ریزی

شروع به باریدن کرد . آسمان پائین آمده بود .

حاجی صمد گفت «حالا من میدونم چه نفرینی پشت سر ما بهواست».

راست میگفت « کدخدا سر آسیمه از خانه بیرون پرید و همه را دور خود جمع کرد . روستائیها حس کردند باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. باران صورت روستارا از گرد و خاك پاك میکرد . روستائیها غمناك جاده را نگاه میکردند. کامیون و وانت پیدا نبود ولی صدای نالهٔ موتورها در گوششان پیچیده بود .

حاجیها در نامه‌ای که دست کدخدا داده بودند نوشته بودند «ما بکسی پول نمیدهیم فکر خودتان باشید . اصلا فکر کنید نه ما را دیده‌اید ، نه میشناسید. بقیهٔ سندها را هم خرمن گندم اگر شیراز آوردید آوردید و گرنه تمامش را به اجرا میگذاریم . پول شرکت تعاونی را هم التماس کنید از تان نمی گیرند. »

سروستان ـ دی چهل وهشت

باشگاه ادبیات

**پایان**

## ازهمین نویسنده

# دهکدهٔ پرملال

مجموعهٔ ۱۷ داستان: آب . آبی‌وعشقش . آقای صابری.
ازته چاه . باباران ببار. حمام. دهکده‌ی‌پرملال . دود . ره‌آورد.
شاهگل . عاشورا . غمهای‌کوچك. کنیز. کوچ . گرك . گنو. مادر

منتشرشده است

نسخه‌های چاپ اول این کتاب درمدتی کمتر از یکسال
نایاب شده است وچاپ دوم بزودی منتشر خواهد شد

# دف برای عروسی همسایه!

(یك داستان بلند)

از نویسندهٔ این کتاب بزودی منتشرمی‌شود

## غلط‌های چاپی این کتاب

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۱ | ۱۴ | وطن بود | وطن‌دور بود |
| ۲۰ | ۱۶ | تمنم | تومنم |
| ۲۲ | ۱۳ | بزمینایش | بزمینهایش |
| ۲۵ | ۱۵ | اوس‌عبا گفت باس‌ید | اوس عباس گفت باید |
| ۳۶ | ۳ | بالای سك | بالای سرسك |
| ۳۸ | ۷ | تا | تـو |
| ۴۲ | ۱۵ | مملکت | دشتبو نی ا |
| ۱۰۳ | ۲۱ | می‌غلتیدن | می‌غلتیدند |
| ۱۰۵ | ۴ | بر | در |
| ۱۱۶ | ۱۵ | پنج‌عصر۵آبان | پنج‌شنبه‌عصر۵آبان |
| ۱۲۶ | ۳ | کردم | کرد |
| ۱۳۰ | ۳ | آزار دهند | آزار دهنده |
| ۱۴۰ | ۱۸ | وامیدوار | وامیدار> |





از همین نویسنده

# دهکدهٔ پرملال

**مجموعهٔ ۱۷ داستان : آب. آبی وعشقش. آقای صابری. از تەچاه . با باران ببار. حمام . دهکدەی پرملال. دود. رەآورد . شاخگل . عاشورا . غمهای کوچك. کنیز. کوچ . گرك . گنو. مادر**

منتشر شده است

نسخه‌های چاپ اول این کتاب درمدتی کمتر از یکسال نایاب شده است و چاپ دوم بزودی منتشر خواهد شد .

# دف برای عروسی همسایه!

**( یك داستان بلند )**

از نویسندهٔ این کتاب بزودی ازطرف مرکز نشرسپهر

**منتشر می‌شود**

**تهران ، شاه‌آباد، اول خیابان ملت ، تلفن ۳۳۸۳۰۹**

شمارهٔ ثبت ۱۰۸ مورخهٔ ۴۹/۲/۳